









# گسست از ایده‌های کهنه

پیشبرد جنبش انقلابی جهانی،  
مسائل جهت‌گیری استراتژیک

سخنرانی باب آواکیان در سال ۱۹۸۴  
درباره خط و مشی جبهه متحد ضدفاشیسم

ترجمه منیر امیری



نام کتاب: گسست از ایده‌های کهنه، پیشبرد جنبش انقلابی جهانی: مسائل  
جهت‌گیری استراتژیک

نویسنده: باب آواکیان

ترجمه: منیر امیری

نشر: آتش

چاپ: اول ۱۳۹۸

نوبت چاپ: چاپ دوم زمستان ۱۳۹۸

چاپ اول ۱۳۶۴، اتحادیه کمونیست‌های ایران (سربداران)

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Avakian, Bob (1984) *Advancing the World Revolutionary Movement: Questions of Strategic Orientation*. Revolution magazine spring 1984





## مقدمه چاپ دوم ناشر فارسی

آنچه در این کتاب می‌خوانید سخنرانی باب آواکیان صدر حزب کمونیست انقلابی آمریکا (RCP) و مبدع و معمار سنتز نوین کمونیسم است. این سخنرانی در سال ۱۹۸۴ و اندکی بعد از انتشار کتاب مهم فتح جهان و در جهت تشریح بیشتر مباحث آن کتاب ارائه شد و در بهار همان سال در نشریه /تقلاب ارگان آر.سی.پی منتشر شد. موضوع خاص این سخنرانی، بررسی و نقد خط و مشی حاکم بر «جبهه متحد ضدفاشیستی» است. جبهه‌هایی که در مقطعی از جنگ جهانی دوم تحت رهبری کمیترن و حزب کمونیست شوروی و مشخصاً تحت رهبری استالین تأسیس و هدایت شد. اما موضوع عام این کتاب، اترناسیونالیسم پرولتری، خط و مشی و استراتژی کمونیستی در قبال مسائل مربوط به انقلاب در سطح جهانی و رابطه آن با انقلاب در یک کشور مشخص و سوسیالیسم در یک کشور است. رفیق آواکیان رویکرد انتقادی و علمی و مباحث گشوده شده در این سخنرانی و همچنین جزوه فتح جهان را بعدها با عمق و دامنه بیشتر به کل تاریخ و تجربه جنبش بین‌المللی کمونیستی، دولت‌های سوسیالیستی قرن بیستم یعنی اتحاد شوروی سوسیالیستی (۱۹۱۷-۱۹۵۶) و چین سوسیالیستی (۱۹۴۹-۱۹۷۶) و سپس کل بدنه علم مارکسیسم تسری داد که نهایتاً به تدوین و شکل‌گیری جهشی در علم کمونیسم و سنتز

نویسنده کمونیسم منتهی شد. برای اطلاع از رهگشایی‌ها و دستاوردهای سنتز نوین و رفیق آواکیان به آثار متأخر او از جمله *کمونیسم نوین*، *گشایش‌ها*، *کمونیسم آغاز یک مرحله نوین* (مانیفست آر.سی.پی) و همچنین آثاری که با الهام گرفتن از سنتز نوین تهیه شدند از جمله *تاریخ واقعی کمونیسم* اثر رفیق ریموند لوتا و *علم و انقلاب* مصاحبه با رفیق آردی اسکای بریک رجوع کنید. ترجمه فارسی کلیه این آثار در کتابخانه وبسایت حزب کمونیست ایران (م ل م) ([cpimlm.org](http://cpimlm.org)) قابل دسترسی هستند.

اگر چه این سخنرانی نزدیک به چهل سال پیش و در آغاز راهی که به شکل‌گیری سنتز نوین کمونیسم منتهی شد ایراد شده است، با این وجود کماکان حاوی نگاه و جهت‌گیری استراتژیک صحیح، کمونیستی و انترناسیونالیستی در قبال انقلاب و اوضاع جهانی است. این جزوه برای خواننده فارسی زبان حتی از زاویه نوع نگاه و تنظیم رابطه و موضع‌گیری در قبال رقابت‌ها و کشمکش‌ها میان مرتجعین امپریالیست (آمریکا، روسیه، چین و اتحادیه اروپا) و تضاد امپریالیست‌ها با اسلام‌گرایان (جمهوری اسلامی ایران، داعش، طالبان، حزب الله لبنان، حماس و غیره) و همچنین تضادها و جنگ‌های میان دولت‌های تبهکار و مرتجعین منطقه (اسرائیل، ایران، عربستان سعودی، ترکیه و غیره) حاوی نکات حیاتی و راهبردی است.

عنوان اصلی سخنرانی و این کتاب پیشبرد جنبش انقلابی جهانی: *مسائل جهت‌گیری استراتژیک* بود که در سال ۱۳۶۳ توسط رفقای ما در اتحادیه کمونیست‌های ایران (سرمداران) با عنوان *گسست از ایده‌های کهنه* به فارسی ترجمه و منتشر شد. اینک چاپ دوم آن با ویرایش جدید منتشر می‌شود. کلیه زیرنویس‌های انگلیسی و فارسی از نویسنده است و در مواردی ویراستار فارسی جهت روشن شدن برخی اصطلاحات، جریانات و شخصیت‌های تاریخی، توضیحاتی را اضافه کرد که همگی در گروه و با جمله [افزوده شده توسط ویراستار فارسی] مشخص شده

اند. در چند مورد محدود برخی جملات کوتاه داخل متن به زیرنویس برده شد. همچنین اسامی لاتین و بعضاً عنوان و نشانی کامل کتاب‌ها توسط ویراستار فارسی اضافه شده است.

در پایان از کلیه رفقای که در مراحل مختلف تهیه این کتاب اعم از ترجمه، تایپ، ویرایش، طراحی جلد، صفحه بندی و نمونه خوانی ما را یاری کردند، سپاس گذاریم.

نشر آتش. زمستان ۱۳۹۸

## گسست از ایده‌های کهنه؛ پیشبرد جنبش انقلابی جهانی: مسائل جهت‌گیری استراتژیک

این مقاله را که تحت عنوان پیشبرد جنبش انقلابی جهانی ارائه شده می‌توان گسست از ایده‌های کهنه<sup>۱</sup> نیز نامید. چرا که اولین و اساسی‌ترین کار، بریدن از نظریه‌های بس رایج در جنبش بین‌المللی است. بر مبنای این نظریه، انترناسیونالیسم جریانی است که از کارگران (یا خلق‌های) یک کشور به کارگران (یا خلق‌های) کشورهای دیگر بسط می‌یابد. یعنی همان درکی که از ترجمه تحت‌اللفظی عبارت «بین - ملل» به دست می‌آید. راستش را بخواهید وقتی ما صفحاتی از نشریه‌مان را به روی بحث و جدل پیرامون پیش‌نویس برنامه نوین و اساسنامه نوین حزب‌مان - برای نهایی کردن این اسناد - گشودیم، نامه فردی را منتشر کردیم که معتقد بود باید اصطلاح انترناسیونالیسم را دور بیاندازیم و به جای آن از «انقلابی‌گری جهانی» و یا عبارتی از این دست استفاده کنیم. چرا که ایشان حتی مفهوم «یک ملت به ملت دیگر» را که ممکن است از لفظ «انترناسیونالیسم» برداشت کرد، دوست نداشت. این پیشنهاد نمونه‌ای از شیوه مکانیکی حل مشکلات است. عبارت انترناسیونالیسم پرولتاری خواهی نخواهی جا افتاده و در واقع این عبارت روشن‌گر یک خط مشی اساسی و متمایز کننده شده است و از همین نظر اصطلاح فوق‌العاده‌ای است. ولی نامه مذکور اگرچه نه به شیوه‌های کاملاً صحیح، اما به روی نکته‌ای انگشت گذاشته بود. یعنی انتقاد از دیدگاهی است که انترناسیونالیسم را جریانی بسط‌دانی از کارگران و خلق‌های یک کشور به کارگران و خلق‌های کشورهای دیگر می‌داند. دیدگاهی که عملاً انترناسیونالیسم را به امری درجه دوم و فرعی تنزل می‌دهد، علی‌رغم این که در حرف آن را مهم بشمارد.

حزب ما به کرات درباره تعیین کننده بودن اوضاع جهانی و چگونگی نگرش صحیح به فاکتورهای داخلی و خارجی در این دوره از عصر

امپریالیسم، در مورد رابطه میان پروسه انقلاب در یک کشور معین و پروسه تحول از عصر بورژوازیی به عصر کمونیسم در مقیاس جهانی و بالاخره چگونگی تداخل تضاد و مبارزه زنده و پویا میان کشورهای معین سخن گفته است. با در نظر داشتن این مباحث است که می توان مبانی مادی و فلسفی برای دستیابی به شناختی صحیح از مقوله انترناسیونالیسم پرولتری را به وضوح دریافت. انترناسیونالیسم مسلماً تظاهراتی خشک و خالی نیست و نمی توان آن را مقوله ای درجه دوم، فرعی و یا چیزی که از پرولتاریای یک ملت به دیگری بسط می یابد، معرفی کرد. انترناسیونالیسم باید اساس و نقطه عزمی برای پرولتاریای تمام کشورها باشد. پرولتاریا تنها در صورت نزدیکی به این سیاست و قبل از هر چیز، با پیشبرد آن در عرصه جهانی است که می تواند مبارزه اش را به پیش براند. البته معنای حرف من این نیست که شما بدون توجه به شرایط مختلف دنیا و یا شرایط درونی کشورهای خاص، انقلاب را به وجود بیاورید. غرض آن است که نزدیکی به این سیاست در واقع به معنای ارجح دانستن منافع همه جانبه پرولتاریای جهانی و حرکت بر پایه اوضاع جهانی به مثابه عامل تعیین کننده است. این حرف تنها یک نظریه خوب نیست. این ایده، اساسی کاملاً مادی دارد که از سیستم امپریالیستی نشئت گرفته است.<sup>۱</sup>

نکته دیگری هم هست که قصد تحقیق درباره آن را دارم و در اینجا تنها اشاره ای به آن می کنم. ممکن است دیگران در این مورد بیش از من بدانند، به هر حال باید در این نکته دقیق شد. آنطور که من متوجه شدم

۱- در بخش زیادی از انتشارات حزب ما در چند سال گذشته و از جمله در برنامه نوین و اساسنامه نوین حزب کمونیست انقلابی آمریکا (RCP) با پیگیری بر این نکته تأکید شده است. نگاه کنید به:

Lotta, Raymond with Frank Shannon (1984) *America in Decline: An Analysis of the Developments Toward War and Revolution, in the U.S. and Worldwide, in the 1980s*. Chicago: Banner Press

\*این کتاب با مشخصات زیر به فارسی ترجمه و منتشر شده است: لوتا، ریچارد با همکاری فرانک شانون (۱۳۹۰) آمریکا در سراسیمه. ترجمه منیر امیری. نشر آتش. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

ین لنین و جیمز کانلی<sup>۱</sup> مبارزه یا عدم توافقی وجود داشت. اگرچه این مسأله هم نیاز به تشریح دارد اما اختلافشان را به شکل خیلی فشرده به این شکل می‌توان خلاصه کرد: کانلی کم و بیش انترناسیونالیسم را به عنوان اتحاد بسط داده شده از یک خلق به خلق‌های دیگر تصویر می‌کرد. در حالی که لنین اصرار داشت و به درستی هم اصرار داشت که پرولتاریا در مفهوم ایدئولوژیک خود ملت ندارد. این بدان معنا نیست که کارگران اصولاً و به طور عینی در زمانی مشخص در یک ملت معین زندگی نمی‌کنند. بحث این است که آن‌ها نماینده یک ملت خاص نبوده و از این زاویه، ملتی ندارند. آن‌ها نماینده پرولتاریای بین‌المللی هستند.

این امر دقیقاً در یکی از پلمیک‌های لنین علیه بورژواناسیونالیست‌ها یا به اصطلاح سوسیالیست‌های یهودی بوند<sup>۲</sup> درون جنبش سوسیال دموکرات روس، مشخص شده است. لنین از قول یکی از آن‌ها نقل می‌کند که: «از نظر بلشویک‌ها وقتی از یک کارگر در مورد ملیتش سوال کنید، باید چنین پاسخ دهد: "من یک سوسیال دموکرات هستم"». بعد لنین خودش ادامه می‌دهد: «این کمال هوشمندی دوست اپورتونیست ما است که فکر می‌کند این پاسخ، نمودی بلشویکی است». به بیان دیگر لنین دقیقاً چنین می‌گفت: «این پاسخی است که شما (منظور کارگران یهودی - م) باید ارائه دهید. جهت‌گیری‌تان باید چنین باشد. به علاوه این کمال هوشمندی و خودافشاگری شما است که این پاسخ را به عنوان شکلی از انحرافات بلشویک‌ها می‌گویید».<sup>۳</sup> این امر البته به این معنی نیست که لنین نافی و منکر وجود ملت‌ها، مسأله ملی و حق

۱- جیمز کانلی (James Connolly) یکی از شخصیت‌های رهبری کننده انقلاب ایرلند که دوران جنگ جهانی اول در رهبری خیزش عید پاک (Uprising Easter) (آوریل ۱۹۱۶) نقش داشت.

۲- بوند (Bund) اتحادیه کارگران یهودی از ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۰ در روسیه، لهستان و لتونی [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

3- V.I. Lenin, "Critical Remarks on the National Question," Collected Works (LCW) (Moscow: Progress Publishers, 1977). Vol. 20, p. 27

تعیین سرنوشت بود. درست برعکس، چیزی که او علی‌رغم همهٔ این مسائل به آن اصرار داشت انترناسیونالیست بودن پرولترها است. آن‌ها در مفهومی ایدئولوژیکی و به عنوان مبنای نقطه عزیمت‌شان نمایندگان این یا آن ملت نیستند. نقطه نظر کانلی به عنوان مخالف دیدگاه لنین چنین بود: باید انترناسیونالیست باشید ولی برای مثال اگر ایرلندی هستید شما نماینده ملت ایرلندید و بر این اساس پشتیبان اتحاد با سایر خلق‌های تحت ستم و کارگران ملل دیگر هستید. این دو نظریه کاملاً متضادند. بدبختانه من ناچارم کمی تحریک‌آمیز بگویم از زمان مرگ لنین، این نظریه کانلی (اگر آن را به این شکل بخواهیم توضیح بدهیم) بود که به شکلی روزافزون در جنبش بین‌المللی کمونیستی گسترش پیدا کرد و نه دیدگاه لنین.<sup>۱</sup>

در ادامه بحث‌های تحریک‌آمیزم باید بگویم که نقطه نظر مائو هم کم و بیش چنین بود. علی‌رغم این که او برای انترناسیونالیسم پرولتری می‌جنگید و مسلماً نمی‌توان منکر شد که مائو در کل یک انترناسیونالیست پرولتری بود، ولی دیدگاهش نسبت به این مقوله همان است که در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش منعکس شده است. یعنی این نظر که ما نماینده ملت چین هستیم و بر این اساس پشتیبان اتحاد با پرولتاریا و سایر ملل تحت ستم در سراسر جهانیم. این با نقطه نظری که لنین برای آن می‌جنگید تفاوت دارد. از نظر لنین، چه در یک ملت تحت ستم و چه در یک ملت ستمگر، کمونیست‌ها از نقطه نظر ایدئولوژیک هیچ ملتی را نمایندگی نمی‌کنند.<sup>۲</sup> این انحراف مسلماً از مائو شروع نشده

۱- با تأکید بر صحبت‌هایی که دربارهٔ اختلافات میان لنین و کانلی شنیده‌ام، رجوع می‌دهم به نقطه نظرات کانلی. ولی از مسئله نمایندگان مشخص این گرایش هم که بگذریم، واقعیت این است که خود گرایش به مفهومی عام درون جنبش انقلابی و خصوصاً در جنبش بین‌المللی کمونیستی به مدت چند دهه، تأثیر نیرومندی گذاشته و بر آن غالب بوده است.

۲- اظهار نظرانی از مائو و حزب کمونیست چین تحت رهبری او در دست است که بحث از انترناسیونالیسم و نه ناسیونالیسم به عنوان جهان‌بینی کمونیست‌ها می‌کند. نکته ای که در مجادلات علیه رویزیونیست‌های شوروی به آن اشاره شد. مثلاً نگاه کنید به سند زیر. ولی با در نظر گرفتن مجموعهٔ نوشته‌ها و سخنرانی‌های مائو بطور کلی، عادلانه است بگوئیم او به تضاد میان

است. حتی ترجیح می‌دهم مساله را به شکل دیگری مطرح کنم. این انحراف وجود داشت و چیزی بود که مائو از آن گسست نکرد. مائو از دیدگاهی که بر جنبش بین‌المللی کمونیستی غالب شده بود، نگسست. در کتاب فتح جهان به قانون اشد مجازات و از جمله مجازات مرگ که سال ۱۹۳۴ در اتحاد شوروی وضع شد، اشاره کردم. این قانون مربوط به اعمال خیانت‌کارانه در قبال اتحاد شوروی بود و در مقدمه آن چنین آمده است: «دفاع از سرزمین پدری والاترین وظیفه یک کمونیست است». من اینجا با نظر لنین، با لنینسم در مورد مساله سرزمین پدری، با انترناسیونالیسم و غیره هیچ نقطه مشترکی نمی‌بینم. لنین مرتباً اصرار می‌کرد، به خصوص در مورد کشورهای امپریالیستی یعنی جایی که این نوع خط مشی بیشترین ضربه را خواهد زد، که در این کشورها سرزمین پدری یک مقولهٔ مُرده است. چرا که مساله ملی و جنگ‌های بخشی ملی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری یک مقوله مرده و متعلق به گذشته است. او دقت داشت که هیچ پدیده‌ای در جهان، ناب و مطلق نیست. به همین خاطر هنگام بحث دربارهٔ اروپا مشخصاً از مساله ایرلند به عنوان مساله ملی کماکان موجود در اروپای غربی سخن گفت. لنین گفت اما اگر بخواهیم نه به استثنائات که به قاعده پردازیم و به عبارت دیگر نه جوانب درجه دوم و متضاد با جوهر پدیده که جنبه اصلی را مورد نظر قرار دهیم، در اروپای غربی (و در ایالات متحده که مساله ملی به خصوص برای سیاهان وجود داشت) به طور کلی مساله ملی منتفی است. بنابراین مساله سرزمین پدری و دفاع از سرزمین پدری و غیره جایی در دستور کار این کشورها ندارد.

ولی حتی در کشورهایی که چنین مسائلی در آن‌ها وجود دارد و از نظر سیاسی نه تنها دامن زدن به مبارزه آزادی‌بخش ملی بلکه رهبری اینگونه مبارزات ضروری است هم کماکان مساله جهت‌گیری و موضع

---

انترناسیونالیست بودن و همزمان کوشش بخاطر نمایندگی کردن عالی‌ترین منافع ملت توجه نداشت.  
 A Proposal Concerning the General Line of the International Communist Movement, also known as the "25-Point Letter" [Peking: Foreign Languages Press, 1963] point 9



حرکت مطرح است. شما در جهت‌گیری و موضع حرکت خود، نماینده یک ملت هستید یا نماینده پرولتاریای بین‌المللی؟ برای این که این امر را کمی تشریح کنیم یا آن را به نوعی با مثال‌های هندسی توضیح دهیم، باید بگویم که شما به عنوان یک کمونیست بهتر است به دنبال هویت و پیوندهای خود با پرولتاریا و خلق‌های تحت ستم سراسر جهان در عصر حاضر باشید تا این که در ده‌ها و حتی صدها و هزاران سال پیش به دنبال ریشه و هویتتان بگردید. نه به این معنی که شرایط مشخص و یا تاریخ و تحولات تاریخی ملت خود که به لحاظ عینی بخشی از آن هستید را نادیده بگیرید، بلکه در امر تعیین جهت‌گیری، هویت شما باید در ارتباط با پرولتاریای بین‌المللی عصر حاضر تعریف شود و تأکید شما باید بر این واقعیت باشد که این عصر با دیگر اعصار تفاوتی بنیادین دارد و این که انقلاب پرولتری با سایر انقلابات تفاوتی بنیادین دارد. به قول مارکس و انگلس، این انقلاب چه از لحاظ مادی و چه ایدئولوژیک گسستی ریشه‌ای از گذشته دارد.

چرا چنین مسأله‌ای را مطرح می‌کنیم؟ می‌دانید که این مسأله خودش در جنبش بین‌المللی کمونیستی یک معضل است. مثلاً اینجا در فرانسه، اگر نیرویی مارکسیست - لنینیست پیدا شد که به وضوح بگوید «گور پدر انقلاب ۱۷۸۹ و تمام سنن آن، این‌ها تماماً مربوط به گذشته است، ما را با آن انقلاب کاری نیست»، جهش عظیمی در جنبش مارکسیستی - لنینیستی فرانسه اتفاق خواهد افتاد. طبق مشاهدات من، سنگ آسیابی که به پای هر تشکلی در فرانسه زنجیر شده و تلاش او را در اتخاذ سیاستی مارکسیست - لنینیستی بی‌ثمر می‌کند، اعتقاد به وجود سنت کبیر «چپ» در فرانسه است. این اعتقادی است که برای یک لحظه و در هیچ کجا آن‌ها را رها نمی‌کند. حتی کسانی که ممکن است از آن سنت با بدگمانی یاد کنند، کماکان بدان معتقدند و در مسیرش حرکت می‌کنند. این مسأله مانع بزرگی است. زیرا در عصر حاضر مقوله میراث و سنت، یک مقوله بورژوازی و یا در بهترین حالت بورژوازی «چپ» است و هنوز

در محدودهٔ بورژوا دموکراسی قرار دارد. تا جایی که انقلاب‌های بورژوایی بُرد داشت، انقلاب فرانسه عالی و واقعی‌ترین نوع این انقلاب‌ها بود. فکر می‌کنم به اندازه کافی درباره‌اش می‌دانیم. هیچ تصادفی نبود که مثلاً بلشویک‌ها موارد مشابه خاصی را از این انقلاب وام گرفتند. حتی گاهی اوقات اسامی مستعاری را از آن برگزیده، قیاس‌هایی با ژاکوبین‌ها و غیره کردند. این انقلاب در عصر خودش، انقلابی بس عمیق بود. اما «در عصر خودش» و این دقیقاً اصل مساله است. من همین امروز صبح داشتم مقاله‌ای می‌خواندم که پلمیک لنین بود با بوریس سوارین<sup>۱</sup> یکی از رهبران اپورتونیست سوسیالیست‌های فرانسه در طول جنگ جهانی اول. مطالعه این اثر بعد از مدتی اقامت در فرانسه - هر چند که فقط ناظر اوضاع این کشور هستم - مرا سر حال آورد. سوارین به لنین به خاطر موضع شکست طلبانه<sup>۲</sup> انقلابی‌اش حمله کرده و برای خلط مبحث، انواع و اقسام بحث‌های اپورتونیستی نوع کائوتسکی را بالا می‌آورد. او تاریخ فرانسه، تاریخ انقلاب فرانسه و سنن دمکراتیک و حتی انقلابی فرانسه را عَلم کرده، اصرار دارد که نمی‌توان این همه را با آلمان و غیره مقایسه کرد. و لنین صراحتاً می‌گوید بین، این جنگ هیچ کاری با فرانسه اواخر قرن هیجدهم ندارد. این فرانسهٔ امپریالیستی است که به جنگ دامن زده است. آن دوران، سپری شده و ما را با آن کاری نیست. همانطور که مارکس در مبحث دیگری گفته: بگذار مردگان، خود مردگانشان را دفن کنند.<sup>۳</sup>

بنابراین می‌بینید که این مساله فقط یک بحث صرفاً آکادمیک نبوده و دقیقاً به شرایط امروز و اغتشاش فکری میان ناسیونالیسم و

### 1- Boris Souvarine

۲- منظور موضع لنین در قبال جنگ جهانی اول است. تمام احزاب سوسیال دمکرات وقت اروپا با شروع جنگ، با شعار وطن و ملت، پشت بورژوازی خودی رفتند و از جنگ کشور «خودشان» در مقابل دیگر قدرت‌های امپریالیستی درگیر در جنگ دفاع کردند. موضع لنین اما این بود که این جنگی امپریالیستی و ارتجاعی است و باید به انقلاب و جنگ داخلی علیه بورژوازی تبدیلش کرد. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

3- See "An Open Letter to Boris Souvarine," Lenin Collected Works, Vol. 23, pp. 195-204

انترناسیونالیسم مربوط می‌شود. به ویژه تلاش برای کسب مقام «وارث» بهترین سنت‌های یک ملت و بهترین نماینده منافع ملت بودن از سوی کمونیست‌ها، کماکان آفت جنبش بین‌المللی کمونیستی و مارکسیست - لنینیستی در برخی از کشورها است. البته ما نباید یک جانبه، گذشته را نفی کرده یا حتی یک جانبه خود را از گذشته جدا کنیم اما گسستی ریشه‌ای لازم است. ما ادامه دهندگان انقلاب‌های قبل و دوران گذشته نیستیم. ما کمونیست‌ها، این نیستیم و انقلاب پرولتری اینگونه نیست. ایالات متحده نمونه‌ای مضحک داشتیم که شهرت بین‌المللی پیدا کرد. اگر مضحک‌ترین مثال نباشد، یکی از مضحک‌ترین‌ها است. زمانی که ارل براودر<sup>۱</sup> رهبر حزب کمونیست آمریکا<sup>۲</sup> (CPUSA) (سی.پی.) بود، شعاری با این مضمون اختراع کرد «کمونیسم، آمریکایی‌گرایی قرن بیستم است». (خنده حضار). خندیدن به این حرف بسیار آسان است چون مثالی به غایت ناپخته و مضحک است. و تا همین امروز هم حزب کمونیست آمریکا کتاب‌فروشی‌هایی با نام‌های چون «کتاب‌فروشی جفرسون» و غیره دارد. ارل براودر رفته و وضع سی.پی. از آن دوران هم بدتر شده است. باید بدانیم آن‌ها همواره چنین بوده‌اند. از اواسط سال‌های ۳۰ به بعد از ماجرای دیمیرتیف<sup>۳</sup> به این‌گونه گرایش‌ها موجود در حزب کمونیست آمریکا به طور وسیعی پا داده شد و تاکنون همواره این‌ها غالب بوده‌اند. این خط از زمان اقتدار ارل براودر و همچنین بعد از اخراجش توسط کمیته‌ترن و رهبری سی.پی، همچنان پا بر جا مانده است. این گرایش فقط منحصر به سی.پی نمی‌شود. یاد می‌آید فردی که

#### 1- Earl Browder

۲- حزب رویزیونیست آمریکا. مشابه حزب توده در ایران که نام و ادعای کمونیست بودن دارند اما در عمل سوسیال

دمکرات، رفرمیست، بورژوا و بورژوا ناسیونالیست هستند. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

3- Georgi Dimitrov, United Front Against Fascism (New York: New Century, 1945). speeches delivered at the Seventh Congress of the Communist International (July 25-August 20, 1935).

این کتاب با این مشخصات به فارسی ترجمه و منتشر شده است: دیمیرتیف، گئورگی (۱۳۵۹) هجوم فاشیسم، دربار جبهه واحد ضد فاشیسم هیئتری. ترجمه نوذر. انتشارات یاشار. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

درست بعد از پایان جنگ جهانی دوم به اینجا آمده بود - یعنی زمان رهبری موریس تورز<sup>۱</sup> در حزب کمونیست فرانسه - می‌گفت تورز در یکی از سخنرانی‌هایش از این که چرا کمونیست‌ها پشتیبان سنت‌ها، سنت‌های کبیر انقلابی ملت فرانسه هستند و چرا آنان هنوز می‌توانند شعار «زنده باد جمهوری» بدهند صحبت کرد. تورز بلافاصله اضافه کرد: البته این به آن معنی نیست که رفقای بریتانیایی می‌توانند شعار «خدا ملکه را حفظ کند» بدهند. خُب چرا نه؟ به نظر من چاشنی خوراک غاز با خوراک مرغابی هم جور درمی‌آید! اگر رفقای فرانسوی بتوانند «زنده باد جمهوری» بگویند، خیلی عادلانه است رفقای حزب کمونیست بریتانیا هم بتوانند «خدا ملکه را حفظ کند» را سر دهند. به هر حال این رفقا به جز این شعار، هر چیز دیگری که بگویند را گفته‌اند! (خنده حضار) حزب کمونیست بریتانیا به خاطر این که اولین جریان حامی فراخوان خروشچف در مورد گذار مسالمت‌آمیز<sup>۲</sup> بود و سال‌ها پیش از آن، خود چنین سیاستی را دنبال می‌کرد به خود می‌بالد.

باز به حزب کمونیست فرانسه و مسأله بخشی از سنت کبیر یک ملت بودن برگردیم. در قبرستان پرلاشز پاریس، قطعه‌ای کامل به وسیله حزب کمونیست فرانسه (PCF) خریداری شده که متأسفانه به دیوار کموناردها<sup>۳</sup> متصل است. البته پی.سی.اف دیوار کموناردها را هم به نوعی متعلق به خود می‌داند. این حزب همه اراضی واقع در قبرستان حول این دیوار را خریده است. این دیواری است که محل کشتار فجیع آخرین

#### 1- Maurice Thorez

۲- در کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی (۱۴ تا ۲۴ فوریه ۱۹۵۶) به رهبری نیکیتا خروشچف یک‌گرددش به راست فاحش در مورد خطو مشی سیاسی و اقتصادی داخلی و بین‌المللی اتحاد شوروی صورت گرفت که عملاً پس از آن شوروی را از یک کشور و جامعه سوسیالیستی به یک دولت و قدرت سرمایه‌داری و سپس سرمایه‌داری امپریالیستی تبدیل کرد. در این کنگره خروشچف توانست تز «سه مسالمت‌آمیز» را به تصویب برساند که عبارت بودند از: گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، همزیستی مسالمت‌آمیز جهان سوسیالیستی با جهان سرمایه‌داری و رقابت مسالمت‌آمیز جهان سوسیالیستی با جهان سرمایه‌داری امپریالیستی. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

۳- دیوار محل تیرباران رهبران کموناردها پس از شکست و سرکوب کمون پاریس در ۱۸۷۱ [افزوده شده توسط

ویراستار فارسی]

مدافعان کمون بود. بناهای نفرت‌انگیزی به روی قبرهای مختلف این قسمت قرار دارد. مثلاً بنای یادبود دو سرباز از یک هنگ فرانسوی که در جنگ داخلی اسپانیا کشته شده‌اند. گور آن‌ها کنار هم است و حزب کمونیست برای شان سنگ قبری به پا کرده با این نوشته: «اینجا فردی است که به خدا عقیده داشت و اینجا فردی است که نداشت». مساله این است که بالاخره متوجه نمی‌شوید کدام یک از این دو عضو حزب کمونیست فرانسه بوده است. یکی از این دو، عضو حزب بود و دیگری نه، یکی از این‌ها به خدا عقیده داشت و دیگری نه. آن‌ها کنار هم قرار دارند چون شان به شان در جنگ داخلی اسپانیا جنگیده‌اند. بسیار خب اینطور نیست که هر کسی در آن جنگ شرکت داشته باید حتماً لامذهب یا کمونیست باشد. ولی پی.سی.اف صحنه را طوری جور کرده که به نتیجه‌گیری معینی برسد. و اگر خوب دقت کنید نتیجه‌گیری چیزی نیست جز بخشی از این شعار «آن‌ها مردند برای این که فرانسه بتواند زندگی کند.» روی قبر اعضای علنی پی.سی.اف و حتی اعضای کمیته مرکزی حزب، بناهای یادبودی با شعارهایی در باب چگونگی جانبازی شان در راه ملت فرانسه و یا برای افتخار فرانسه و غیره به چشم می‌خورد. این‌ها هم مشتی است نمونه خروار از همان سنت کبیر و مداوم ملت کبیر فرانسه و جمهوری آن که گفتیم. این است چیزی که می‌گویند باید از آن پشتیبانی کرد. جملات زیر شاید در شمار ناپخته‌ترین و مضحک‌ترین مثال‌ها باشند: «فلان و بهمان عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی که برای حفظ استقلال فرانسه در جنگ دوم و برای صلح و آزادی جنگید». باید بروید و این‌ها را ببینید تا به ماهیت به غایت رویونیستی شان پی ببرید. متأسفانه این امر با ژرژ مارشه<sup>۱</sup> (رهبر وقت پی.سی.اف) شروع نشده و با او نیز تمام نخواهد شد. چنان که در ایالات متحده نیز این نوع نظرات با ارل براودر شروع نشد و با او هم تمام نشدند. بلکه سرنخ این خط مشی پا برجا به میانه سال‌های ۳۰ برمی‌گردد. حتی بعد از خلاصی از شر ارل براودر، این خط چون

---

1- George Marchais

نخ تسبیحی در جنبش به جا ماند. اگرچه همیشه به ناپختگی شعار «کمونیسم، آمریکایی‌گری قرن بیستم است» نبود.

یادم می‌آید زمانی با خبرنگاری مصاحبه داشتم. طرف خود را سمپات می‌دانست و گمان می‌کنم از بعضی جهات نیز اینطور بود. او که مطمئناً حول و حوش حزب کمونیست آمریکا می‌چرخید، سعی می‌کرد نظراتش را به من بقبولاند. ضمناً هندوانه هم زیر بغلمان می‌گذاشت. به من گفت «حزب شما، نوعی از احزاب آمریکایی است. از آن‌ها که ریشه در خاک آمریکا دارند. اینطور نیست؟» جواب دادم: «نه». خب این اصرار و انکار ادامه داشت تا بالاخره خبرنگار ما به روشنی حرفش را زد: «خب. گوش کن، چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که شما یک پدیده آمریکایی هستید و این حرفی است که می‌خواهم از زبان بیرون بکشم». به او گفتم: «متوجه هستم و این دقیقاً چیزی است که به زبان نخواهم آورد.» با این اوصاف به خاطر دارم که این پسر کم و بیش سمپاتیک بود. او به سی‌پی نزدیک بود و این را امری مفید می‌دانست. جوانک خیال می‌کرد با این حرف‌هایش گل کاشته. فکر می‌کرد نظراتش لقمه‌های چرب و نرمی هستند که به دهان‌مان نزدیک کرده و ما تنها آرزوی‌مان بلعیدن‌شان است. ولی حرف ما این چیزها نبود. این حرف‌ها همان بود که حزب کمونیست آمریکا می‌خواست بگوید. طرف به خاطر تجربه تماسش با آن‌ها گمان داشت ما هم می‌خواهیم همان حرف‌ها را بزنیم. حرف‌هایی که حزب کمونیست آمریکا نزدیک به پنجاه سال است می‌زند. وقتی آن‌ها گفتند «کمونیسم، آمریکایی‌گری قرن بیستم است»، متأسفانه از زاویه توضیح ماهیت خودشان صحیح بود. چیزی که آن‌ها به عنوان کمونیسم عرضه می‌کردند، آمریکایی‌گری قرن بیستم یعنی امپریالیسم بود. همان پدیده‌ای که آن‌ها جزئی از آن و مدافعش شدند. زشت‌ترین سیمای این سیاست طبیعتاً در کشورهای امپریالیستی جلوه می‌کند. کشورهای که در ارتباط با مساله ملی، نقش ستمگر بر سایر ملل را ایفا می‌کنند. کوشش برای

وطن پرست بودن، بهترین مدافع ملت بودن و غیره طبیعتاً احمقانه ترین و زیان بارترین شکل را در کشورهای امپریالیستی به خود می گیرد. گرچه در کشورهایی که بالعکس کشورهای سرمایه داری و پیشرفته، مساله ملی وجود دارد طرح چنین نظری کم ضررتر است ولی به هر حال از زاویه ایدئولوژیک و به عنوان نقطه عزیمت برای کمونسیت های هیچ کجای جهان صحیح نیست. در کشورهای تحت سلطه به مرور زمان، به ویژه بعد از پیروزی اولیه انقلاب و حرکت به سوی سوسیالیسم یعنی گذار از انقلاب رهایی بخش ملی و دمکراتیک نوین به انقلابی در جهت سوسیالیسم، چنین بینشی بیش از پیش با نیاز به تداوم انقلاب در تضاد قرار می گیرد و توانایی رهبران در امر پیشبرد انقلاب و برقراری اتحاد با مبارزه پرولتاریای جهانی را محدود می کند. یعنی با پیشبرد مسائلی که خود بخشی از جنبش انقلابی جهانی محسوب می شوند. خلاصه کلام، ما باید به انترناسیونالیسم عمل کنیم. ولی تنها خیال پشتیبانی و آرزوی اعمال انترناسیونالیسم پرولتاری را در سر داشتن برای به عمل در آوردن آن کافی نیست. چرا باید با مساله، قبل از همه و به عنوان نقطه عزیمت از زاویه اوضاع جهانی برخورد کرد؟ پایه های مادی و فلسفی چنین برخوردی کدام است؟ همچنین به مثابه انعکاس ایدئولوژیک این برخورد، چرا کمونسیت ها در تعیین جایگاه اساسی و نقطه عزیمت خود نمایندگان یک ملت خاص و حتی کارگران یک ملت خاص (شکلی دیگر از انحراف ناسیونالیستی) نبوده، بلکه نمایندگان پرولتاریای بین المللی هستند؟ برای درک این مسائل باید از مبنایی ماتریالیستی دیالکتیکی حرکت کنیم. انحراف ناسیونالیستی می تواند در شکل زیر بیان شود: «ما نمایندگان کارگران آمریکایی یا بریتانیایی، فرانسوی و یا چینی و یا مصری هستیم». همین حرفی که شما هم می توانید بزنید، برای این که خود را مشخص کنید. اما با وجود این که به بیان فوق «محتوای طبقاتی» داده شده، کماکان بیانگر انحرافی ناسیونالیستی است.

در نتیجه حلقه اصلی، توسل به آن پایه های مادی و فلسفی است که

برای اثبات تعیین کننده بودن اوضاع جهانی و لزوم حرکت پرولتاریای بین‌المللی از این موضع به کار می‌آیند. در باب مفاهیم کنکرت و اشکال بروز تشکیلاتی مساله مورد بحث، در پایان سخنرانی بیشتر صحبت خواهیم کرد. ولی حالا قصد دارم سخنم را بر اساس آنچه سنگ بنای مباحث بعدی است آغاز کنم. این حرف‌ها تنها تکرار اصول کهنه نیستند. متأسفانه به قول لنین برای احیاء و نجات اصول اساسی مارکسیسم - لنینیسم باید خاک‌ها را حسابی پس زد. چرا که این اصول از بسیاری جهات به خاک سپرده شده، تحریف شده یا تماماً در جنبش بین‌المللی کمونیستی طی دورانی به باد فراموشی سپرده شده‌اند. کاری که از زمان مرگ لنین تاکنون به گونه‌ای روزافزون دنبال شده است.

### جبهه متحد بین‌المللی

حالا به مساله «جبهه متحد» می‌رسیم. مساله‌ای که خود بخش بزرگی از میراث همگانی ما است و به ویژه قسمت اعظمی از ساختمان عمومی دانش تنوریک و جهت‌گیری عمومی جنبش مارکسیست - لنینیستی در مقابله با رویزیونیسم جدید سال‌های ۶۰ را تشکیل می‌دهد. حتی قبل از ۱۹۶۰ این مساله به اشکال گوناگون، همچون زرادخانه سیاسی له و علیه جنبش کمونیستی به کار گرفته می‌شد. بنابراین نقطه افتراقی که آن را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار می‌دهیم، جبهه متحد علیه فاشیسم و خط مشی کلی هفتمین کنگره جهانی کمیترن است. فکر می‌کنم با در نظر گرفتن تصویر همه جانبه تاریخی و ارزیابی از آن در پرتو شرایط کنونی است که می‌توان مساله جبهه متحد را در کل و نقش «جبهه متحد ضد فاشیستی» را به طور مشخص درک کرد.

استالین در جزوه اصول لنینیسم یک فرمول‌بندی عمومی صحیح جلو می‌گذارد. اگرچه دچار گرایش‌ات نادرستی است و به طور مکانیکی اعلام می‌کند که پیروزی انقلاب کبیر روسیه همه چیز را دگرگون



ساخته است. شاید هم اشکالی چون تأکید بیش از حد بر نقش محوری اتحاد شوروی در وحدت میان پرولتاریای غرب و خلق‌های تحت ستم شرق به نظر تان برسد. ولی با وجود همه این کاستی‌ها فکر می‌کنم فرمول‌بندی اساسی استالین در اصول لنینیسم یک فرمول‌بندی صحیح است. او می‌گوید: «و اما سومین نتیجه: تحت (سیستم) امپریالیستی، جنگ‌ها اجتناب‌ناپذیرند و ائتلاف میان انقلاب پرولتری اروپا و انقلاب مستعمراتی شرق تحت جبهه متحد جهانی انقلاب علیه جبهه جهانی امپریالیسم اجتناب‌ناپذیر است».<sup>۱</sup> فکر می‌کنم تکیه بر این فرمول‌بندی در اینجا لازم است. «ائتلاف میان انقلاب پرولتری اروپا و انقلاب مستعمراتی شرق تحت جبهه متحد جهانی انقلاب علیه جبهه جهانی امپریالیسم اجتناب‌ناپذیر است».

بخش‌هایی از این فرمول‌بندی مهمند، چرا که نه فقط از جبهه متحد جهانی بلکه از جبهه متحد انقلاب نام می‌برد. به عبارت دیگر چه محتوایی برای این جبهه پیشنهاد می‌شود؟ اهدافش چیست؟ محتوایش کدام است؟ انقلاب، نه صلح و نه چیز دیگر. و «علیه جبهه جهانی امپریالیسم» جهت‌گیری کرده است. بهتر است بگوییم جهت‌گیری‌اش نه علیه این یا آن قدرت امپریالیستی که علیه جبهه جهانی امپریالیسم می‌باشد. بار دیگر استالین در فصل دربارۀ مسالۀ ملی کتاب خود تأکید می‌کند: «منافع جنبش پرولتری در کشورهای پیشرفته و جنبش آزادی‌بخش ملی در مستعمرات، اتحاد این دو شکل جنبش انقلابی را در یک جبهه متحد و علیه دشمن مشترک (امپریالیسم) ایجاد می‌کند».<sup>۲</sup> او سپس روشن می‌کند که تحقق این امر «بدون حمایت مستقیم و مشخص پرولتاریای ملل ستمگر از جنبش‌های بخش خلق‌های تحت ستم در مقابل امپریالیسم کشور خودش» امکان‌پذیر نیست و این که «بدون به کارگیری این شعار،

1- J.V. Stalin, *The Foundations of Leninism* (Peking: Foreign Languages Press, 1975). Chapter 3: "Theory," p. 27

استالین (۱۹۷۶) *راجع به اصول لنینیسم*، مترجم بی‌نام، پکن، اداره نشریات به زبان‌های خارجی، ص ۲۹ و ۳۰ [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

2- Ibid Chapter 6: "The National Question," p. 77

اتحاد و همکاری ملل در یک سیستم واحد اقتصاد جهانی که پایه‌ای مادی برای پیروزی سوسیالیسم جهانی است تحقق‌ناپذیر است»<sup>۱</sup>.

اینجا لازم به تذکر است که رجوع دادن به سیستم واحد اقتصادی جهانی به عنوان پایه‌ای مادی برای پیروزی سوسیالیسم جهانی، به خودی خود اشتباه نیست. اما این بحث در ارتباط با تفکری است که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به عنوان نمونه زنده‌ای از اتحاد آینده مردم در یک سیستم واحد اقتصاد جهانی می‌نگرد. حال آنکه فکر نمی‌کنم اساساً مساله شوونیسم در کار باشد. دیدگاه لینن و دید غالب بر جنبش بین‌المللی کمونیستی در آن زمان نیز همین بود. آن‌ها وقوع انقلاب جهانی را به مراتب سریع‌تر از آنچه متأسفانه شد، انتظار داشتند. اگرچه در ۱۹۲۴ روشن بود که افتی موقتی در پیش است. ولی آن‌ها مدت‌ش را کوتاه‌تر از آنچه واقعاً شد می‌پنداشتند. آنها تصور می‌کردند که حتی به طور مادی مرکز سیستم سوسیالیستی جهانی را خلق کرده‌اند و بقیه جمهوری‌های سوسیالیستی به آن خواهند پیوست. نه به صورت تحت سلطه بلکه همان‌طور که خود دقیقاً گفته‌اند به صورت اتحادی آزاد با آن. حالا اگر مساله به این شکل بود که مثلاً در دهه بعدی جبهه امپریالیسم به طور بنیادی و در نقاط مختلف دچار شکاف می‌شد، و اگر بخواهیم از عبارتی که به شدت بد به کار گرفته شده استفاده کنیم - و توازن قوا در جهان به شکلی تغییر می‌کرد که سوسیالیسم در جهان غالب می‌شد، این نقطه نظر به طور مشخص اشتباه نبود. بنابراین قصد ندارم به روی نکات اشتباه این دیدگاه تأکید بیش از حد کنم. بلکه بیشتر اشکالات را در این می‌بینم که در تمام دوران جنگ بعدی هم به آن چسبیده بودند. به همان دیدگاهی که به وخیمترین شکل از زمان خروش چپ توسط رویونیست‌های در قدرت تثبیت شد. طبق این نظر اتحاد شوروی نه تنها از لحاظ ایدئولوژیک - که در این شرایط به اندازه کافی نقش مخرب ایفا می‌کند - بلکه از نظر مادی نیز مرکز تمامی

تحولات آتی به سوی سوسیالیسم است. ولی با تمامی این‌ها موضع اصلی که استالین در اصول لنینیسم پیش گذاشت یعنی جبهه مشترک علیه امپریالیسم و اتصال جنبش پرولتری در کشورهای پیشرفته با جنبش‌های بخش ملی در مستعمرات با هدف ایجاد جبهه مشترک علیه دشمن مشترک یعنی امپریالیسم، یک فرمول‌بندی اساساً صحیح و یک تجزیه و تحلیل استراتژیک اساساً درست از مجموع شرایط عینی و صف‌بندی عمومی نیروها در عصر امپریالیسم و انقلاب‌های پرولتری است.

### خط مشی جبهه متحد ضد فاشیسم

ولی همانطور که می‌دانید مساله جبهه متحد به اینجا ختم نمی‌شود و این تنها برخوردی نیست که از آن دوره تا به حال، به مساله شده است. اولین حرکت عمده در این جهت، به عنوان جهت‌گیری عمده در استراتژی جنبش بین‌المللی کمونیستی، با طرح جبهه متحد ضدفاشیسم در اواسط سال‌های ۱۹۳۰ آغاز شد. این بخشی واقعاً فرعی از خط مشی کلی بین‌المللی و سیاست خارجی شوروی بود که رک بگویم بعدها به عنوان استراتژی یا تاکتیک مبارزه پرولتاریا در آن مقطع مشخص، به جنبش بین‌المللی کمونیستی تحمیل شد. در کتاب فتح جهان به نکته‌ای اشاره کرده‌ام که به نظرم خیلی مهم است. این که تمام استراتژی جبهه متحد ضدفاشیسم به دل‌نگرانی اتحاد شوروی نسبت به صحنه سیاست اروپا مربوط بود. به عبارت دیگر این سیاست تماماً بر پایه تأکید بر اهمیت وضعیت اروپا قرار داشت و از سوی اتحاد شوروی به مثابه استراتژی و جهت‌گیری به جنبش بین‌المللی دیکته می‌شد. با صراحت باید بگویم که این دیدگاهی شوونیستی و اروپا محورانه (یوروستریک<sup>۱</sup>) بود که علناً تعصبات بورژوادموکراتیک و شوونیسم اروپایی را به کارگران و کمونیست‌های اروپا، به ویژه اروپای غربی القاء می‌کرد. آنجا که سرمایه‌داری به حداکثر رشد خود رسیده بود، قدرت‌های استعماری متمرکز بودند و امپریالیسم بیشترین قدرت را داشت. آنجا که حتی در

بحبوحه بحران اقتصادی دهه ۳۰، امپریالیسم قادر به اعطای امتیازات فراوان بود. اگر در دوره بحران، مردم کشورهای امپریالیستی رنج می‌بردند - که می‌بردند - تصور کنید مردم مستعمرات و کشورهای تحت سلطه امپریالیسم دیگر چه حال و روزی داشتند. با این حال کمیت‌ترن در دفاع از موضع هفتمین کنگره و جبهه متحد علیه فاشیسم بحث‌های ارائه کرد که انحرافات آشکار از موضع لنینیستی دفاع از سرزمین پدری بودند.

ما برخی از نقل قول‌ها که واقعاً قابل توجهند را در جزوه‌ای چاپ کردیم و چند خطی هم در دفاع از نهیلیسم ملی نوشتیم. منظورم جزوه *نمی‌توانی دشمن را بکوبی، وقتی که خود پرچمش را برافراشته‌ای* است! <sup>۱</sup> آنجا چند نقل قول از کمیت‌ترن در اواخر سال‌های ۳۰ هست مبنی بر آنکه دیدگاه کارگران نسبت به سرزمین پدری اینک باید با دوران جنگ اول جهانی متفاوت باشد و هست. اساساً بحث کمیت‌ترن این بود که کارگران در آن دوران واقعاً هیچ تره‌ای برای ملیت خرد نمی‌کردند، از خارج به آن نگاه می‌کردند، هیچ حقوقی نداشتند، کاملاً تهیدست شده بودند و غیره. بنابراین از وضعیت موجود به سختی متنفر بودند. ضمناً اشاره‌ای هم به موضع ذهنی لنین در ارتباط با احساسات کارگران در آن زمان شده است. البته آن‌ها مستقیماً به لنین انتقاد نمی‌کنند. ولی نتیجه چنین بحث‌هایی این است که احساسات ذهنی بخشی از کارگران باعث بروز موضع نهیلیستی آنان در قبال مساله ملت شد. چیزی که آن‌ها عملاً بر ذره‌بین گذاشتند، در واقع به گفته مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* درباره پرولتاریا مربوط می‌شد. آنجا که مارکس و انگلس می‌گویند پشت هر نهاد، چیزی جز منافع و حضور بورژوازی نمی‌بیند. <sup>۲</sup> یعنی مبنای موضوع و احساسات کارگرانی که در جنگ جهانی اول حول مساله دفاع از سرزمین پدری گرد هم نیامدند. همان کارگرانی که برای امپریالیسم سرزمین پدری خود هیچ تره‌ای خرد نمی‌کردند و

1- You Can't Beat The Enemy While Raising His Flag

2- Karl Marx and Frederick Engels, *The Manifesto of the Communist Party* (Peking: Foreign Languages Press, 1977). pp. 44-45

به همین جهت امکان بسیجشان علیه سرزمین پدری موجود بود. ولی کمیت‌ترین مرتباً تکرار می‌کرد که در سال‌های ۱۹۳۰ کارگران کشورهای امپریالیستی، اتحادیه‌ای صنفی و یکسری حقوق اساسی دیگر به دست آورده‌اند و نتیجتاً علائقی به ملت دارند. یعنی حاضرند از آن به دفاع برخیزند. این بحث به هیچ وجه از چیزی که من اکنون ارائه می‌کنم پیچیده‌تر نبود و حزب ما حین تحقیق درباره این مساله نقل قول‌هایی پیدا کرد که بسیار قابل توجهند.

در فتح جهان این مساله را به شکل سوال مطرح کردم. اما در اینجا جدی‌تر به آن می‌پردازم: فکر می‌کنم عمل آن دوران کمیت‌ترین، کوششی جهت بسیج آن بخش از کارگرانی بود که بیش از سایرین بورژوا زده شده بودند. یعنی کارگرانی که حتی در اواسط بحران دهه ۳۰ بسیاری از تعصبات بورژوا دمکراتیک را حفظ کرده و مشتاق موقعیتی برتر بودند. موقعیتی که بر پایه جایگاه تاریخی کشورهای تاراجگر و استثمارگر امپریالیستی‌شان استوار بود. این فراخوانی به کارگران برای گردهمایی و دفاع از سرزمین پدری بود. آن هم نه بر اساس عدم آگاهی بخشی از رهبران کمیت‌ترین و اتحاد شوروی به موضع لنینیستی و نه بر پایه توهم نسبت به ماهیت امپریالیستی این کشورها، بلکه صراحتاً بر اساس ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه و نیازهای کوتاه‌بینانه دولت شوروی. دلیل بحث آنکه از هنگام آغاز جنگ در سپتامبر ۱۹۳۹ با وقایع لهستان تا زمان حمله به اتحاد شوروی و ورود این کشور در جنگ (۱۹۴۱) کمیت‌ترین به طور ناگهانی موضع لنینیستی درباره جنگ امپریالیستی را از نو کشف کرده بود. مثلاً نامه‌ای از رهبری کمیت‌ترین به حزب کمونیست فرانسه در دست است، که البته بدون شک برای مبارزه با انحرافات این حزب از لنینیسم و گرایش به دفاع از سرزمین پدری، احتیاج به نگارش نامه بود، ولی خود این نامه می‌توانست علیه موضع کمیت‌ترین قبل و بعد از دوران کوتاه ۴۱-۱۹۳۹ مورد استفاده قرار گیرد. نامه می‌گوید: «این جنگ ادامه سال‌ها رقابت امپریالیستی در کمپ سرمایه‌داری است». دقت کنید! اینجا هیچ تمایزی

میان یک سرمایه‌دار (یا یک بخش) و دیگری قائل نشده و چنین ادامه می‌دهد: «سه کشور ثروتمندتر انگلستان، فرانسه و ایالات متحده از تسلط خود به منابع عظیم و بازارهای جهان دفاع می‌کنند. آن‌ها سرچشمه‌های اصلی مواد خام را در جنگ خود دارند. منابع عظیم اقتصادی در دست آن‌ها است و بیش از نیمی از نژاد بشر را به انقیاد کشیده‌اند»<sup>۱</sup>. این جملات با توصیفات کمیت‌ترین از این سه دولت قبل و بعد از دوره ۴۱-۱۹۳۹ یعنی کلماتی مانند «صلح، عشق، دموکراسی» ناهمخوانی دارد. نامه درباره این دولت‌ها ادامه می‌دهد: «آن‌ها استثمارشان از کارگران و خلق‌های تحت ستم را در پس نقاب دروغین دموکراسی می‌پوشانند که توده‌ها را ساده‌تر بفریبند.»

بر مبنای دیدگاه لنینیستی، هنگام بررسی یک جنگ نباید فقط به اتفاقاتی که یک روز، یکسال یا حتی چند سال قبل از وقوع آن رخ داد بسنده کرد. باید به کل خط تکاملی و حتی در مواردی به ده‌ها سالی که جنگ ادامه آن است، توجه کنیم. دیدیم که ناگهان موضع لنینی دوباره کشف شده و برای انتقاد از حزب کمونیست فرانسه - که سزاوار انتقاد به خاطر خطش بود - به کار می‌رود. اما متأسفانه باید از خودمان پرسیم این انتقاد بر اساس اصول صورت گرفت یا به پیروی از یک چرخش مشخص حوادث و تاکتیک‌های مشخص شوروی در امتداد علایق ملی‌اش در آن مقطع زمانی. به نظر من قضیه همین مورد اخیر بود. اگر در آنچه قبل و بعد از دوره ۴۱-۱۹۳۹ گفته شده یا به آن عمل شده عمیق نگاه کنید، مساله نامه به طور انکارناپذیر برای تان روشن می‌شود. رجوع کنید به هنگامی که سیاست جبهه متحد ضدفاشیسم تا حدود زیادی بر پایه بسیج شوونیسم اروپامحورانه قرار داشت. همانطور که گفتم نامه کمیت‌ترین در انتقاد به حزب کمونسبت فرانسه، در واقع انتقاد از خود کمیت‌ترین است. یعنی انتقاد به خط جبهه متحد ضدفاشیسم آن. ببینید این نامه درباره انگلستان، فرانسه، ایالات متحده چه می‌گوید. آنطور

1- Our translation of a letter from the Comintern Executive Committee to the Communist Party of France in 1939

که رهبران کمیترن قبل از شروع جنگ و دوباره در دورانی که شوروی درگیر جنگ شد اعلام کردند، این دولت‌ها، دولت فاشیستی نبوده بلکه دولت‌های دمکرات غیرمتخاصمند. آن‌ها به سرچشمه‌های اصلی مواد خام جنگ انداخته‌اند و غیره. «آن‌ها» یعنی انگلیس، فرانسه و آمریکا بیش از نیمی از نوع بشر را به انقیاد کشیده‌اند. از این دمکراسی به عنوان پوشش و نقابی جهت اجرای مقاصدشان استفاده می‌کنند. این‌ها مطالبی کاملاً صحیح بوده و هستند. همانطور که قبلاً در فتح جهان اشاره کردم، اگر برای مثال آن روزها به هند می‌رفتید و به مردمی که حداقل آگاهی را نسبت به ستم وارده بر خویش و ریشه‌های آن داشتند، می‌گفتید اگر ژاپن پیروز شود اوضاع وحشتناک‌تر خواند شد، مطمئناً بحثان خریدار نداشت. یا اگر به بخش‌هایی از آفریقا که مستعمره انگلستان یا فرانسه بود سفر می‌کردید و در آنجا بحث می‌کردید «آه! این آلمانی‌ها، این فاشیست‌ها حتی فرهنگ آلمان را بی‌آبرو کرده‌اند، آن را نابود کرده‌اند» که این هم یکی از بحث‌های کمیترن بود که «این فاشیست‌ها حتی به زبان آلمانی واقعی یعنی زبان گوته و شیلر صحبت نمی‌کنند». این هم از اجناسی بود که به نام تجزیه و تحلیل کمونیستی عرضه می‌شد. «چرا متوجه نیستید، این فاشیست‌های آلمانی که حتی به زبان آلمانی سلیس نیز صحبت نمی‌کنند، اگر در مخالفت با بریتانیا یا فرانسه به اینجا قدم بگذارند، همه چیز وحشتناک‌تر خواهد شد». اگر شما از این قبیل حرف‌ها به قربانیان ستم استعماری «دمکراتیک» می‌گفتید، به قول لنین باید آرزو می‌کردید که قانونی بر ضد خنده مردم در اماکن عمومی وجود می‌داشت. چرا که در غیر این صورت شلیک خنده شما را می‌گشت! تصور می‌کنید با وجود تاریخچه امپریالیسم بریتانیا، مردم هند را می‌توان قانع کرد که حاکمیت ژاپن برای‌شان خیلی بدتر خواهد بود و نظایر این؟ یا همینطور در مورد چین؟ در چین آماده‌سازی نیروها برای مبارزه علیه امپریالیسم ژاپن صحیح بود. این امر به موقعیت خاص چین مربوط می‌شد و نه برای این که امپریالیسم ژاپن کیفیتی متفاوت داشت یا از نقطه نظر مردم چین از آمریکا یا بریتانیا بدتر بود.

این بیشتر به صف‌بندی نیروها، تضادهای درون امپریالیستی و امکانات استفاده و بهره‌گیری از تضادهای مشخص برای پیشبرد مبارزه انقلابی مربوط می‌شد. البته تا زمانی که ابتکار و استقلال عمل توسط پشاهنگ کمونیست تأمین می‌شد. اما اگر بحث را تا این سطح تنزل دهیم که در چین، هند، برمه یا هر جای دیگر مثلاً در مصر یا آفریقای شمالی اگر ژاپنی‌ها، آلمانی‌ها یا ایتالیایی‌ها قدرت را به دست می‌گرفتند اوضاع خیلی بدتر می‌شد، تنها خود را مسخره عام و خاص خواهیم کرد.

واقعیت این است این بحث‌ها نه برای مردم مستعمرات، که برای بخش‌های بورژوا شده کارگران و کمونیست‌های دل خوش کرده اروپا مطرح می‌شد. یعنی همان کمونیست‌هایی که برای پیوند سیاسی و ایدئولوژیک با همان بخش از کارگران هدایت و به این کار تشویق می‌شدند. علاوه بر این، اگر به سخنرانی استالین در مورد قانون اساسی ۱۹۳۶ شوروی نگاهی بیاندازیم<sup>۱</sup>، متوجه می‌شویم که از قشری وسیع و دمکرات یعنی از قشرهای خرده بورژوازی و حتی بورژوازی کشورهای امپریالیستی خاصی، تقاضای اتحاد با شوروی به عمل آمده است. اتحادی بر مبنای دمکراسی. چرا که تهدید به زیر پا نهادن دمکراسی به معنای تهدید دنیا است و تمدن بشری برای ده‌ها و صدها سال در صورت پیروزی بربریسیم فاشیستی به قهقرا خواهد رفت. راستش مطالعاتی در رد کلی این نظریه انجام شده است. یک محقق رویزیونیست<sup>۲</sup> بریتانیایی اظهار نظری نسبتاً متهورانه کرده است مبنی بر آنکه تنها اشکال هیتلر از نقطه نظر سیاسی و دیپلماتیک، آلمانی بودنش بود. گاهی فکر می‌کنم امپریالیست‌های بریتانیایی در این کار استعداد دارند. به عبارت دیگر جوهر کلام او این است: هیتلر فقط یکی از دولتمردان امپریالیست و نماینده و موافق نیازها و منافع امپریالیسم آلمان در مقطعی خاص

1- See Stalin, "On the Draft Constitution of the USSR" (Nov. 25, 1936), in Problems of Leninism (Peking: Foreign Languages Press, 1976), pp. 795-834.

۲- رویزیونیسم نه به معنی تجدید نظر طلب در مارکسیسم لنینیسم بلکه به معنای تجدید نظر طلب در مبانی و اصول ادراک تاریخ.



بود. یعنی موقعیت مشخص بیرون آمدن از جنگ اول جهانی و تمام دورانی که منجر به جنگ دوم شد. از مطالعاتی که برای نگارش کتاب *آمریکا در سر‌شایب* انجام شد، روشن می‌شود که هیتلر و اطرافیانش به هنگام جنگ دوم جهانی برداشتی غیرطبقاتی و غیرماتریالیستی از این جهان نداشتند.<sup>۱</sup> مثل فیلم چارلی چاپلین که هیتلر کره زمین را در دست می‌گیرد، با آن می‌رقصد و می‌خواند که «این جهان دوست داشتنی من است». هیتلر عملاً سعی داشت کم و بیش آنچه را که آلمان قبل از شکست در جنگ اول جهانی برای به دست آوردنش تلاش نمود و به آن نزدیک هم شد، به چنگ بیاورد.

اواسط جنگ اول جهانی لنین پلمیک‌هایی را علیه کائوتسکی که ناگهان روی دندهٔ راست افتاده و از «صلح بدون الحاق» دفاع می‌کرد، شروع کرد. در جریان بحث لنین سریعاً به روی این نکته انگشت گذاشت که چون آلمان تا آن لحظه در جنگ بسیار بهتر از انتظار عمل کرده بیان چنین سخنانی برای کائوتسکی مثل آب خوردن است. چرا که آلمان چند مستعمره را صاحب شده و مقادیر قابل ملاحظه‌ای از متعلقات دشمن را نیز تصرف کرده است. پس اینجا امپریالیست‌های آلمانی هستند که به سایر امپریالیست‌ها می‌گویند حاضریم بخش‌هایی از فرانسه و بلژیک و غیره را با این یا آن مستعمره تاخت بزنیم. در واقع چه در جنگ اول و چه دوم هدف آن‌ها مستعمره کردن باقی اروپا و بلعیدن کشورهای اروپایی توسط یک دولت بربر و یا تحت قیمومیت آلمان قراردادن آن‌ها و امثالهم نبوده است.

البته یک آلمان فاتح، این کشورها را با ویژگی‌های امپریالیستی خودش دوباره سازمان می‌داد و خود در موقعیت سرکردگی جهانی قرار می‌گرفت. این امری است که همیشه بعد از پیروزی امپریالیست‌ها در جنگ اتفاق می‌افتد. آن‌ها هیچگاه بعد از پیروزی امور را بر اساس قبلی و یا بر اساس برابری سازمان نمی‌دهند. طبیعتاً اکثر غنایم به فاتح

1- See Lotta, *America in Decline*, p. 209, note 65.

می‌رسد. این قانونِ بازی است ولی با وجود این، در جنگ جهانی دوم و همین‌طور اول، مستعمره ساختن بخش‌هایی از اروپا و تبدیلشان به خراج‌گزاران آلمان و گردآوری مردم تحت یک دولت بربر و غیره، هدف استراتژیک آن‌ها نبود. بلکه در پی به دست آوردن دوباره مستعمراتی بودند که در جنگ جهانی اول کم و بیش در آفریقا و خاورمیانه از دست داده بودند. به علاوه فکر تسلط بر بالکان و بخش‌هایی از اروپای شرقی را در سر می‌پروراندند که این نیز بدون کسب پیروزی‌های نظامی در صحنه اروپا میسر نمی‌شد. یعنی تقسیم قدرت دوباره میان امپریالیست‌هایی که عمدتاً در اروپا تمرکز داشتند. هدف امپریالیسم آلمان زمانی که در موضع افراطی قرار داشت، چنین بود و هیتلر بیان افراطی منافع امپریالیستی آلمان بود. لنین در پایان جنگ جهانی اول اشاره‌ای به موقعیت بسیار ناامید کننده آلمان دارد. این امر حتی با یک نگاه سطحی به تاریخ هم مشخص می‌شود. اینجا نوعی طنز نهفته است. چرا که بعد از یک دوره مشخص، به نظر من حتی لنین و البته رهبران بعد از او به اشتباه کوشیدند تا کمونیست‌های آلمان را علیه شرایطی که پیمان ورسای به هنگام خاتمه جنگ اول به آلمان تحمیل کرده بود، به مبارزه بکشاند. اگر بخواهید سیخکی و تحریک‌آمیز برخورد کنید می‌توان گفت که کمونیست‌ها فراخوان مبارزه با پیمان ورسای را صادر کردند و در این مبارزه نهایتاً پیروز شدند. سال ۱۹۳۳ آلمان پیمان ورسای را پاره کرد و دیدیم چه پیش آمد.

این نکته نشان می‌دهد که آن برخورد چه محدودیت‌ها و کمبودهایی در برداشته است. البته کمونیست‌ها ناموفق بودند. طنز داستان اینجا است که تلاش آن‌ها - چرا که متأسفانه کوشش‌هایی هم کردند - در رقابت با بورژوازی خصوصاً افراطیون یعنی احزاب علنی ارتجاعی از جمله نازی‌ها، ناموفق ماند. کمونیست‌ها نتوانستند با احزاب افراطی دست راستی بر سر پرچم ملی ملت لگدمال شده آلمان امپریالیستی رقابت کنند. پرچم ملی به درستی به دست بورژوازی افتاد و در شرایط آلمان،

بورژوازی ارتجاعی‌ترین نمایندگان‌ش را به صحنه کشاند و دیکتاتوری ارتجاعی‌عریانی را بنیان نهاد که ابعادی افراطی پیدا کرد. چرا که به افراط نیاز داشت. در برابر این جریان، هنگام تصویب و همچنین اجرای خط جبهه متحد ضدفاشیسم، روش تجزیه و تحلیل ماتریالیستی و دیالکتیک ماتریالیستی به دور افکنده شد. این بار همان خط مشی به مردم کشورهای چون بریتانیا، فرانسه و آمریکا عرضه شد. یعنی کشورهای که در واقع بیش از نیمی از بشریت را تحت انقیاد گرفته و حتی در اوج بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰ هم بخش‌هایی از طبقه کارگر و قشرهای میانی خودشان را فاسد می‌کردند. البته این عمل قبل از بحران در سطح وسیع‌تری انجام می‌شد. قشرهای فوق به نوعی نسبت به پرولتاریای بین‌المللی در کل و توده‌های مردم دنیا، موقعیتی ویژه و تضمین شده داشتند. همین بخش‌های بورژوا زده کارگران یا به قول کمیت‌ترین «مدافعین سرزمین پدری» و همچنین قشرهای میانی و حتی بخش‌هایی از بورژوازی بودند که به جبهه متحد ضدفاشیسم دعوت شدند. به همین خاطر است که می‌گوییم جذبۀ سوسیال‌شوونیستی و اروپامحورانه، رک و راست به دنبال بسیج مردم در کنار بخش‌هایی از بورژوازی بود. بسیج جهت جنگیدن برای حفظ موقعیت کشورهای امپریالیستی «خودی» و بازداشتن امپریالیست‌های «غیرخودی» از کسب آن موقعیت. این است جوهر سیاست شوروی و جبهه متحد ضدفاشیسم. جوهری که نتیجه بسط خط و مشی بین‌المللی و سیاست خارجی شوروی شد و به نظر من مساله را باید از این زاویه بررسی کرد.

اینجا دیگر مباحث فراوانی مطرح شده‌اند. اول این که چرا منفرد ساختن دولت‌های فاشیستی صحیح بود. جالب این است که حتی درون نقطه نظرات اتحاد شوروی تناقضات آشکاری موجود است و بحث‌های توجیهی حول استراتژی مورد بحث را شدیداً لنگ می‌کند. مثلاً خیلی از انقلابیون را می‌بینیم که از بسیاری جهات واقعاً خوب حرکت می‌کنند ولی به محض این که روی مساله جنگ دوم جهانی و فاشیسم انگشت

می‌گذاریم، یکباره بدل به لیبرال‌های معمولی می‌شوند. این نکته، نقش قدرتمند روبنا و آگاهی را نشان می‌دهد. ما همگی یاد گرفته‌ایم که نه به صورتی ماتریالیستی که به گونه‌ای متافیزیکی فکر کنیم و این ناشی از نحوه تربیت ما است. بخشی از این تربیت به وسیله جنبش کمونیستی صورت گرفته است. ما یاد گرفته‌ایم که به مساله مورد بحث، برخوردی ایده‌آلیستی داشته باشیم. باید از این نوع تفکر به طور ریشه‌ای گسست کنیم. در بحث‌ها ناگهان مساله امپریالیسم ناپدید می‌شود. انگار جنگ و تمام مسائل مربوط به آن ادامه واقعی سیاست‌های غارتگرانه هر دو جناح، آن طور که زمانی کمیترن خود تشریح می‌کرد، نبود. بلکه بالعکس نتیجه شهوت چند دیوانه و بدنهاد برای سلب حقوق دمکراتیک همه مردم و غلبه و به بند کشیدن دنیا است. تو گویی خلق‌ها و ملل تحت ستم پیش از این آزاد بوده‌اند. ما با چنین طرز فکر بسیار سخت جانی تربیت شده‌ایم. خط این است که دولت‌های فاشیستی به منظور غلبه بر جهان سربلند کردند و خصومت عمیقشان با اتحاد شوروی و سرزمین سوسیالیسم بخش لاینفک از ماهیت مشخصشان بود. گویا این مسائل در مورد سایر امپریالیست‌ها صدق نمی‌کرد. خصومتی آنچنان عمیق که جز با نابودی اتحاد شوروی در برابر دیدگان‌شان تسکین نمی‌یافت. ولی حتی اگر مساله را از این زاویه بررسی کنیم، این واقعیت که ژاپن تقریباً در تمام دوران جنگ دوم جهانی با شوروی درگیر نشد - جز در اواخر جنگ که شوروی به ژاپن اعلان جنگ داد - چگونه قابل توجیه است؟ اگر این خصلت ذاتی فاشیست‌ها بود که شوروی را به هر قیمت از بین ببرند، چرا امپریالیسم ژاپن به عنوان یکی از محورهای فاشیسم، بعد از یک برخورد کوتاه در اوایل جنگ، با شوروی کنار آمد و تقریباً تا به آخر از درگیری با این کشور به دور ماند؟

در واقع به این مساله می‌توان به راحتی پاسخ گفت. پایه جواب ما به این مساله برمی‌گردد که منافع مشخص و نیازهای امپریالیسم ژاپن چنین ایجاب می‌کرد و نه تئوری غیرطبقاتی و غیرماتریالیستی فاشیسم.

به علاوه تفاوت‌های میان ایتالیا / آلمان، ایتالیا / ژاپن و ژاپن / آلمان، که همه در یک بلوک قرار داشتند، همانند تفاوت‌هایی که میان بلوک دیگر وجود داشت، تماماً از نقطه نظر تجزیه و تحلیل لنین در مورد امپریالیسم و از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک قابل فهم است. ولی این مساله با برخوردی که توسط جبههٔ متحد ضد فاشیستی پیش گرفته شد، قابل توضیح نیست. حالا به توجیهی که اخیراً در این باب صورت گرفت، پردازیم.

به تازگی جزوه گروه منشعب از حزب کمونیست ترکیه م - ل (TKP-ML) را مطالعه می‌کردم. همان‌ها که به ملغمهٔ عجیب اپورتونیست‌های آلمان و اتریش یعنی نوعی از دگمارویزیونیست‌ها پیوسته‌اند. این‌ها به شدت مخالف «تئوری سه جهان»<sup>۱</sup> رویزیونیست‌های چینی هستند و با هر صحبتی از وجود هر تفاوتی میان امپریالیست‌ها حتی در مورد نقشی که در دنیا ایفا می‌کنند، مخالفند. به عبارت دیگر به راحتی این بحث را قبول می‌کنند که امروز امپریالیسم آلمان همانند آمریکا یا شوروی امپریالیستی می‌تواند به سادگی نیروی آغازگر جنگ باشد. یعنی هر کدام از دولت‌های امپریالیستی می‌تواند بقیه را بسیج کرده و جنگ را شروع کند. بحث ظاهراً خیلی «چپ» به نظر می‌آید ولی اینطور نیست. تازه هم‌زمان جمع‌بندی می‌کنند که چرا سیاست جبههٔ متحد ضدفاشیسم و اتحاد با بعضی دولت‌ها علیه بقیه، آن‌طور که تحت رهبری استالین انجام شد، صحیح بوده است. چرا که این‌ها پشت خط دفاع از استالین هم حرکت می‌کنند. ضمناً گمان می‌کنند هر کجا مائو و استالین اختلاف داشتند، مائو اشتباه می‌کرده و هر وقت او از استالین انتقاد کرده، اشتباه از خودش بوده و نه استالین. بنابراین باید پدیدهٔ جبههٔ متحد استالین با امپریالیسم «دمکراتیک» در جنگ دوم جهانی

۱- تئوری سه جهان (The Three Worlds Theory) خط و مشی سیاست خارجی رویزیونیست‌های حاکم بر چین پس از کودتای رویزیونیستی سال ۱۹۷۶ بود که کشورهای جهان را به لحاظ اقتصادی و سیاسی به سه گروه تقسیم می‌کرد: جهان اول شامل کشورهای امپریالیستی دو بلوک غرب و شرق، قدرت‌های درجه دوم و کشورهای تحت سلطه. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

را توجیه کنند. آن‌ها به مائو حمله می‌کنند که چرا اواخر دهه ۷۰ به دنبال ساختن جبهه متحد علیه شوروی بود. پس کار استالین در جنگ دوم جهانی چه می‌شود؟ این‌ها یک سری دلیل می‌آورند که اساساً غرغره دلایلی است که در آن زمان برای صحنه گذاشتن بر روی جبهه متحد ضدفاشیسم آورده می‌شد. یکی از دلایل این است که آن موقع یک کشور سوسیالیستی قدرتمند (اتحاد شوروی) وجود داشت که قادر بود جبهه متحد را رهبری کند.

بسیار خوب چند نکته راجع به این بحث باید گفته شود. از جمله مساله رهبری. رهبری که در اینجا بحث شده مفهومی غیرطبقاتی و بی‌محتوایی دارد. سوال پیش می‌آید که منظور از گفتن «آن را رهبری کند» چیست؟ شما اول بگویید که آن سیاست صحیح بود و آیا باید کسی آن را رهبری می‌کرد یا نه و بعد بر سر این موضوع که کسی قادر به رهبری بود یا نه بحث کنید. در نتیجه اینگونه بحث کردن درباره مساله رهبری، کار زائدی است و باید از کنار آن گذشت. ولی مساله دیگری که واقعاً بر آن تأکید شده این است که: آیا نیرویی که به وسیله اتحاد شوروی نمایندگی می‌شد، می‌توانست ائتلاف مورد نظر خود با امپریالیست‌ها که عملی هم شده بود را به گونه‌ای رهبری کند که آن مؤتلفین حداقل در جنبه‌های اصلی و در زمان ائتلاف، امپریالیست و ارتجاعی نباشند. به عبارت دیگر حتی اگر نمی‌توانست ماهیت آن را به طور همه جانبه تغییر دهد، آیا می‌توانست حداقل در آن مقطع باعث شود که آن‌ها نه در جهت بسط اقتصاد و سیاست‌های امپریالیستی بلکه به گونه‌ای مترقی و در خدمت شکست کامل امپریالیسم، عمل نمایند؟ این آن بحث واقعی است که مورد نیاز است. من اعتقاد ندارم که این سیاست بر پایه بررسی ارتباط مشخص نیروها، فاکت‌های معین، اوضاع مشخص و کل دورانی که در مجموع به جنگ دوم منتهی شد، مطرح شد و شما هم نمی‌توانید چنین بحثی را اثبات کنید. فکر می‌کنم مساله واضح و قابل جمع‌بندی این است که در تمام طول این دوره، جنبه عمده

(جنبه غالب) کار و ماهیت عملی که امپریالیست‌های «دمکرات» انجام می‌دادند، چیزی جز اعمال منافع امپریالیستی توسط ابزار امپریالیستی و در ادامه عملکردهای شان قبل از وقوع جنگ نبود. این مساله در تمام طول این دوره وجود داشت.<sup>۱</sup> برای توجیه این نوع ائتلاف همه جانبه با دولت‌های امپریالیستی در جریان جنگ دوم جهانی باید نشان دهید که ممکن است جوهر اعمال این امپریالیست‌ها در مقطع زمانی مشخص تغییر یابد، بی آنکه ماهیت شان عوض شده باشد. ولی چنین نشد و در واقع نمی‌توانست هم بشود. ابزاری در دست نبود که حتی بتوان ماهیت اساسی اعمال آن‌ها را تغییر داد. یعنی بتوان آن‌ها را به اعمالی واداشت که از زاویه محتوای عینی و تأثیر عینی، مترقی باشد. تنها راه ممکن، ماستمالی کردن قضیه است. همان طور که تاکنون انجام شده است. به این صورت که «اعمال آن‌ها اساساً مترقی بوده زیرا علیه دشمن عمده پای ائتلاف آمده بودند». این بحث نه تنها به درد نخور است بلکه بر پایه اشتباه اساسی سیاست کلی شوروی در آن زمان استوار است: «فرعی کردن مصالح انقلاب جهانی جهت دفاع از اتحاد شوروی».

بحث دیگر این است که آن موقع تنها دولت‌های فاشیست بودند که جنگ را دامن می‌زدند و سایر دولت‌ها، موضوع غیرتهاجمی داشتند. بیان «چپ»‌تر استدلال فوق گاهی به این شکل بروز پیدا می‌کند که «امپریالیست‌های غیرفاشیست در همان حال که بر مبنای توافق مونیخ<sup>۲</sup> حرکت می‌کردند و غیره، دولت‌های فاشیست را برای حمله به شوروی تحریک می‌کردند». اما در هر صورت مسئول اصلی جنگ، محور

۱- عملاً مساله رهبری در تفکر این اپورتونیست‌ها به هر حال غلابی است. به این دلیل که چرا نمی‌توان از این که چین به عنوان یک کشور سوسیالیستی می‌توانست به همین ترتیب نقش رهبری را ایفاء کند، صحبت کرد؟ پس چرا به سیاست‌های مائو در مورد جبهه متحد ضد شوروی حمله کرده و از جبهه متحد ضد آلمان (فاشیستی) استالین دفاع می‌کنید؟

۲- توافق‌نامه مونیخ (Munich Agreement) بین آلمان نازی و ایتالیا، فرانسه و بریتانیا در ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸ منعقد شد. بر اساس این توافق‌نامه که با هدف جلوگیری از بروز جنگ جهانی دوم امضا شد، کشورهای بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و آلمان توافق کردند که نواحی آلمانی‌نشین سودتلاند در چکسلواکی، ضمیمه خاک آلمان نازی شود. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

فاشیست‌ها است و بنابراین به طور مثال یکسری توافقات امنیتی و نوعی اتحاد با دیگر امپریالیست‌ها کار درستی بوده است. زیرا آن‌ها هم بنا به دلایل و مصالح خودشان طالب جنگ نبودند. خب این بحث هم از نقطه نظر مارکسیست - لنینیستی هیچ آبی را گرم نمی‌کند. و فکر می‌کنم با دیدگاه اروپامحورانه که قبلاً صحبتش را می‌کردم مرتبط است.

یکی از چیزهایی که در دوران جنگ اول مرتباً مورد حمله مداوم لنین قرار می‌گرفت مشخصاً برخورد شوونیسم اروپایی به کل مسأله جنگ بود. این که هیچ جنگی، جنگ نیست مگر آنکه مشخصاً برای اروپا خرابی و مرگ به بار آورد. لنین در یکی از مقالاتش می‌گوید: «ما اروپایی‌ها اغلب فراموش می‌کنیم که جنگ‌های مستعمراتی هم واقعاً جنگ هستند» و بحثش را در انتقاد به این نظر که «اگر هیچ اروپایی کشته نشود پس جنگی در کار نیست» یا «جنگ آن است که ما اروپایی‌ها در آن لطمه بینیم و کشته شویم»<sup>۱</sup> ادامه می‌دهد. این دیدگاه متأسفانه تا به امروز دید کاملاً رایج و معمول بوده است. فهم این مسأله، مشکل نیست. این بخشی از دیدگاه شوونیسم اروپایی و طرفدار امپریالیسم است که سعی دارد موقعیت ویژه خود را حفظ کند و معتقد است هیچ مسأله‌ای تا وقتی اروپایی‌ها در آن درگیر نشده‌اند، مایه نگرانی نیست.<sup>۲</sup>

جدل لنین حول این مسأله، گوشه‌ای از بحث‌هایش علیه استدلال «چه کسی تیر اول را شلیک کرد» است. او احمقانه و بی‌ربط بودن این نوع استدلال را نشان داد و تأکید کرد باید به کل تاریخی که منجر به جنگ اول شد، نگاه کرد. تاریخ فتح و غارت مستعمرات به وسیله تمامی امپریالیست‌ها و جنگ، اساساً و عمدتاً به خاطر این مسأله صورت گرفته است. قضیه به این شکل نیست که ناگهان یکی از آن‌ها جنگ را آغاز

1- See Lenin, "The War Programme of the Proletarian Revolution," in Lenin on War and Peace, Three Articles (Peking: Foreign Languages Press, 1966), pp. 58-72; see also LCW, Vol. 23, pp. 77-87

۲- البته وقتی می‌گوییم اروپایی‌ها به طور عام، منظورمان امپریالیست‌ها یا ساکنین کشورهای امپریالیستی است که شامل ژاپن، مسلماً ایالات متحده و همینطور اتحاد شوروی هم می‌شود.



کرده است. در آن مقاله لنین می‌گوید آلمانی‌ها جنگ را شروع کردند ولی بلافاصله سوال عمیقی طرح می‌کند «خب، که چی؟». اساس موضع او این چنین است. مهم نیست که چه کسی جنگ را «شروع» کرده و این امر هیچ ربطی به ماهیت جنگ ندارد. برای من مهم نیست که شما آلمان را آغازگر جنگ می‌دانید. می‌توان از زاویه دیگر هم به این بحث برخورد کرد. مساله این است که جنگ ادامه ده‌ها سال سیاست و اقتصاد مشخص است. اقتصاد و سیاست امپریالیستی که خصوصاً در فتح غارت و رقابت بر سر فتح و غارت مستعمرات خودنمایی می‌کند.

اگرچه جنگ اول جهانی مثل جنگ دوم در اروپا تمرکز داشت ولی هر دو اساساً جنگ‌هایی بر سر مستعمرات بودند. این امر با نکته مهمی دربارهٔ اوضاع کنونی جهان و تکامل آن به سوی جنگی جدید نیز ارتباط پیدا می‌کند. نظر چینی‌ها این بود که در جنگ جهانی آینده، اروپا کانون مشاجره و غنیمت و غیره است. این فرمول‌بندی چند سالی بسیاری از ما و از جمله حزب ما را به کجراهه برده بود. یک فرمول‌بندی انحرافی که متأسفانه از بسط اهداف مشخص چین حتی وقتی که یک کشور سوسیالیستی بود، ناشی می‌شد. من صراحتاً و شاید دوباره کمی تحریک‌آمیز فکر می‌کنم چینی‌ها خیال داشتند امپریالیست‌ها را وادار به ایجاد صف‌بندی درونی در اروپا نمایند تا به این وسیله خطر حمله شوروی به چین را برطرف ساخته یا لاقبل این حمله را به تأخیر بیاورند. یک نکته را نیز باید اضافه کنم که اگر مساله را به طور مجرد و با معیارهای فوق بررسی کنیم، از دیدگاه پرولتاریای بین‌المللی نمی‌توان بحث کرد که حملهٔ متقابل و مستقیم بلوک‌های امپریالیستی به یکدیگر و در نتیجه فرصت‌یابی چین انقلابی برای اجتناب یا حداقل به تأخیر انداختن حمله، اوضاع را بدتر از آنچه در شرف وقوع بود می‌کرد. اما اگر به این موضع بیافسیم که مانورهای مان را برای تعیین شکل جنگ امپریالیست‌ها یا امکان بروز آن تنظیم کنیم، به محدوده‌ای پرخطر و دیالکتیکی بس خطرناک در خواهیم غلتید.

می‌خواهم بحث را به این نکته اصلی برسانم که نه در جنگ جهانی اول، نه در جنگ دوم و نه در جنگ جهانی بعدی که در راه است، اروپا کانون و نقطه اصلی نبوده و نخواهد بود. درست است که اروپا عرصه اصلی نبرد در دو جنگ جهانی بود - هر چند در جریان جنگ دوم عرصه وسیع‌تر شد، صحنه‌های مهم جنگی از جمله در اقیانوس آرام به وجود آمد و کماکان می‌توان گفت که از زاویه تعیین کننده‌ترین نبردها، جنگ در آنجا متمرکز شده بود. اما اگر نخواهید با دید اروپامحورانه به قضیه نگاه کنید، به روشنی خواهید دید که جنگ‌های اقیانوس آرام، آسیا و مسلماً انقلاب چین بخش عظیمی از عرصه عمومی جنگ دوم جهانی بودند. برگردیم به جنگ اول. تقریباً روشن است که نبرد اصلی و کانون درگیری عملی نظامی آن دوران در اروپا بود. ولی نقطه نظر لنین و نکته‌ای که من در اینجا بر آن تأکید بسیار دارم، مشخصاً این است که حتی در آن دوران، اصل قضیه نه تعیین آینده اروپا بلکه مبارزه بر سر مستعمرات بوده است.

حال ببینیم بحث لنین قابل انطباق به جنگ دوم هم هست یا نه؟ به عبارت دیگر این جنگ همانطور که زمانی خود کمیت‌ترین می‌گفت، ادامه ده‌ها سال یغماگری و رقابت امپریالیستی هست یا نه؟ در نامه معروف کمیت‌ترین گفته شده بود که این جنگ ادامه سال‌ها رقابت امپریالیستی درون کمپ سرمایه‌داری است. کاملاً صحیح است. همانطور که در مورد جنگ اول چنین بود. در واقع جنگ دوم جهانی شامل عناصر پیشرو انقلابی دیگری در مقیاسی وسیع‌تر از جنگ اول جهانی می‌شد. لنین به درستی و اگرچه کمی غلوآمیز در مورد جنگ اول گفت که تنها در مبارزه میان صربستان و اتریش است که جنگ، جنبه ملی به خود گرفته است. عنصر ملی در جنگ اول بسیار محدود و طبیعتاً فرعی بود و به همین شکل در جنگ جهانی دوم. می‌دانیم که انقلاب چین از دل مبارزه با ژاپن پیش میرفت. شعله جنگ‌های آزادی بخش ملی اصیل و تحت رهبری

۱- منظور آواکیان در اینجا احتمال جنگ جهانی سوم بین دو بلوک امپریالیستی غرب و شرق در سال‌های آغاز و

میانۀ دهه ۱۹۸۰ است. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

پرولتاری یا بدون آن، فروزان شده بود. به علاوه نبرد شوروی برای دفاع از خود، حتی اگر خط مشی راهنمایش صحیح نبوده و بر پایه م - ل قرار نداشت، جنگی عادلانه بود. با وجود تمام این‌ها اگر این قانون که «ماهیت پدیده به وسیله جنبه اصلی آن تعیین می‌گردد» را قبول داریم و وضعیت را به درستی سبک و سنگین کنیم، متوجه می‌شویم که جنبه اصلی یا ماهیت کلی دوران و نتیجه جنگ دوم جهانی، جنبه مترقی آن نبوده است. مسلماً این جنبه، آتش جنگ را نیافرودخت. به عبارت دیگر اصولاً این جنگ نه ادامه مبارزات آزادی‌بخش ملی بود نه ادامه کوشش‌های اتحاد شوروی در دفاع از خود. همچنین ترکیبی از این مساله با مبارزات آزادی‌بخش ملی، جنگ‌های انقلابی داخلی و غیره هم نبود. بلکه به طور کلی، عمدتاً و خصلتاً، همانطور که کمیت‌ترین زمانی گفت، ادامه رقابت‌های امپریالیستی درون کمپ سرمایه‌داری بود.

لنین در ارتباطه با جنگ اول جهانی اصرار می‌ورزید که نباید فقط به اتفاقات چند سال گذشته نگریست. این دیدگاهی بود که برای تبیین جنگ جهانی دوم هم باید به کار گرفته می‌شد. نمی‌توان فقط به آنچه که به دنبال حاکمیت هیتلر و شروع حرکت جنگ افروزانه آلمان یا تجاوز ژاپن به چین و همچنین تهاجم ایتالیا به حبشه (اتیوپی) اتفاق افتاده چشم دوخت. بلکه باید دقت کرد که مثلاً بریتانیا در مستعمراتش چه می‌کرد؟ یا آن روزها ایالات متحده در آمریکای لاتین چه روشی داشت؟ آیا آن‌ها دیگر نمی‌توانستند مردمی را که در مناطق وسیع جهان تحت سلطه‌شان بودند سرکوب کنند؟ یا در طول دهه ۱۹۳۰ آن‌ها دست به سینه نشسته بودند و هیچ حرکت مسلحانه و سرکوبگرانه‌ای علیه «بومیان» مستعمرات و کشورهای وابسته‌شان نکردند؟ آیا آن‌ها سعی نداشتند مناطق مستعمراتی تحت نفوذشان را گسترش دهند؟ اگر شما توانستید برای تمامی این سوالات پاسخی بیابید، شاید بتوانید ادعا کنید که از دیدگاه لنینیستی، این امپریالیست‌ها «محرکان جنگ نبودند». ولی اگر نتوانستید که نمی‌توانید، فقط در صورتی که شوونیسم کاملاً کورتان کرده

باشد می‌توانید بحث کنید که این قدرت‌های امپریالیستی سیاست‌های دوران ۳۰-۱۹۲۰ را ادامه نمی‌دادند. باید متوجه باشید که شروع جنگ در ادامهٔ تمامی این سیاست‌ها بود. بنابراین بحثی که فقط یک طرف (محور فاشیست) را مسئول جنگ دوم جهانی می‌داند از نقطه نظر علمی مارکسیستی - لنینیستی، خلاف واقع و بی‌ارزش است.

اما استدلال دیگری که مطرح شده است و با کمی تفاوت به بحث قبلی مربوط می‌شود، این است که «عملاً در جنگ دوم برخلاف جنگ اول، مشخصاً از جانب آلمان کوششی در جهت انقیاد برخی دولت‌های اروپایی به عمل آمد و به همین علت دفاع ملی در آن موارد حقانیت پیدا کرد و این مساله خود منجر به جنگ جهانی شد». یعنی چیزی متفاوت با جنگ اول. خب جواب فشرده به این استدلال، این است که: اهداف امپریالیسم آلمان حتی بسیاری از تاکتیک‌هایش، اگرچه نه همه آن‌ها، در جنگ دوم بسیار به جنگ اول شباهت داشت. از سوی دیگر در جنگ اول، آلمان به بلژیک حمله کرد و بخشی از فرانسه را هم اشغال کرد. در واقع مشکل است تصور این که در جریان جنگ، به ویژه جنگ میان امپریالیست‌ها، شما فقط برای متعلقات خودتان بجنگید یا در مناطق خارجی پیروز شوید ولی از اشغال آن مناطق امتناع ورزید. شما هنگام نبرد برای پیروزی مبارزه می‌کنید و به ویژه اگر از زاویه منافع و سیاست‌های امپریالیستی حرکت کنید مطمئناً به سایر کشورها نیز حمله خواهید کرد. بحث لنین در ارتباط با جنگ اول دقیقاً در مورد جنگ دوم هم صادق می‌کند. او در مخالفت با سوسیال‌شوونیست‌های آن زمان گفت اگر پاریس یا سنت پترزبورگ به وسیله ارتش «دشمن» اشغال شده باشد - که در هر دو مورد منظور آلمان است - آیا این امر ماهیت جنگ را تغییر نخواهد داد؟ مسلماً نه.<sup>۱</sup> منظور او این نبود که مثلاً یک وجب در خاک روسیه یا فرانسه پیشروی کرده باشند و مساله تجاوز در حرف مطرح باشد. منظور لنین یک تجاوز جدی و یک اشغال عملی

1- See Lenin "A Caricature of Marxism and Imperialist Economism," LCW, Vol. 23, especially pp. 33-34

بود. او روشن کرد که در هر صورت این تجاوز تقریباً در هر جنگی اجتناب‌ناپذیر است و این امر ماهیت جنگ و شرایطی را که جنگ ادامه و نتیجه آن است، تغییر نمی‌دهد.

بنابراین خودِ بحث‌های مختلف در دفاع از نظریهٔ جبهه متحد ضدفاشیسم کم و بیش در جهت منطقی نشان دادن قلابی سیاستی است که اولاً سعی داشت جنبش انقلابی جهانی را به دنبالچه و مدافع منافع دولتی و ملی سیستم موجود در اتحاد شوروی بدل نماید و در ثانی این امر به طور اجتناب‌ناپذیر با انحراف و تحریف در م - ل، ماتریالیسم دیالکتیک و به ویژه خط مشی لنینیستی در مورد دفاع از سرزمین پدری در جنگ امپریالیستی همراه می‌شد. این را هم بگویم آنجا که این سیاست پیش گذاشته شد و احزاب وابسته به انترناسیونال کمونیستی آن را به عنوان جهت‌گیری استراتژیک و راهنمای تاکتیکی خود جداً به کار گرفته‌اند، نتیجه‌ای جز لغزیدن به مرداب رفرمیسم و تسلیم طلبی برابر بورژوازی حاصل نشده است. برای مثال در گزارش دیمتیریف علناً این نکته ذکر شده که «تضاد عمده کنونی یا مساله در دستور کار، دیکتاتوری بورژوازی علیه دیکتاتوری پرولتاریا نبوده بلکه دموکراسی بورژوازی است علیه فاشیسم». این است جهت‌گیری استراتژیک عرضه شده در گزارش. این جهت‌گیری استراتژیک کاملاً با خط مشی بین‌المللی عمومی شوروی مرتبط است. یعنی در یک صف قرار دادن خود و سایر نیروها در ائتلاف با آن امپریالیست‌های غربی که دیکتاتوری نوع فاشیستی را اعمال نمی‌کردند. جهت‌گیری استراتژیک بر این پایه قرار دارد: «مسالهٔ جنگ کنونی حفظ یا احیای دموکراسی بورژوایی است».

گزارش هر چه جلوتر می‌رود مشخصاً سیر قهقرایی خود را نمایان می‌سازد. بحث با الهام از جزوهٔ لنین با عنوان چپ روی بیماری کودکی در کمونیسم آغاز شده است. صحبت از نیاز به کشف آن اشکال انتقالی است که امر گذار (یا نزدیکی) به مبارزه جهت دیکتاتوری پرولتاریا را عملی می‌سازند. دیمتیریف در ابتدا به این مساله می‌پردازد. او به تأکید

لنین در بیماری کودکی روی این بحث اشاره می‌کند که بین «دوران عادی» و جوشش‌های انقلابی، رده‌های هر چند کوتاه‌مدت انتقالی وجود دارد. لنین می‌گوید خصوصاً در این دوره‌ها است که باید دانست چگونه تاکتیک‌های مُحَرک وسیع‌ترین توده‌ها را اعمال کرد، تأثیر بر توده‌های وسیع و به همراه داشتن پرولتاریای پیشرو و آگاه دیگر کافی نیست. باید راه فتح توده‌های عقب مانده را نیز پیدا کنید. خُب در ابتدای گزارش دیمتریف اعلام شد که این مساله را بررسی خواهد کرد و آن را در شرایط مشخص اواسط دهه ۱۹۳۰، پیشرفت به سوی جنگ امپریالیستی، بحبوحه بحران و امثالهم در نظر خواهد گرفت. ولی در انتها، گزارش دستخوش تغییراتی می‌شود تا آنجا که در خاتمه اعلام می‌کند مساله اساسی دمکراسی بورژوایی است.

فکر می‌کنم دیدن ارتباط میان این گزارش و خط مشی کتاب ر. پالم دات<sup>۱</sup> یعنی فاشیسم و انقلاب جهانی<sup>۲</sup> مهم باشد. دات این نظر را ارائه می‌دهد که بورژوازی دیگر قادر به انجام رسانیدن مأموریت تاریخی خود یعنی انقلاب بورژوایی نیست. هر چند دات این دیدگاه را به شکلی خام بیان کرده است، اما دیدگاه حاکم بر جنبش بین‌المللی کمونیستی هم همین بود. یعنی بورژوازی دیگر قادر نیست نیروهای مولده را رشد دهد و از دمکراسی و منافع ملت حمایت کند. بنابراین بحث به اینجا می‌کشد که انجام تمام این‌ها به دوش پرولتاریا می‌افتد. ولی دات نمونه «چپ» این خط مشی است. چرا که معتقد است تنها راه انجام همه این‌ها، انقلاب پرولتری است. او نمی‌گوید که بعضی بورژواها خوبند و بعضی بد یا بعضی فاشیستند و بعضی حاضر به قبول فاشیسم نیستند. او فاشیسم را محصول اجتناب‌ناپذیر امپریالیسم می‌داند. ادامه تئوری «بحران عمومی»<sup>۳</sup> و کشاندن آن به یک افراط دیگر، با گفتن این که نه تنها

1- R. Palme Dutt

2- Fascism and Social Revolution

۳- برای نقد تئوری بحران عمومی (General Crisis) و نتایج سیاسی غلط‌ناشی از آن نگاه کنید به: لوتا، ریموند با همکاری فرانک شانون (۱۳۹۶) آمریکا در سراسیپ. ترجمه منیر امیری. ص ۱۱۴-

۱۳۵. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

سرمایه‌داری بعد از رسیدن به مرحله امپریالیسم و به ویژه بعد از انقلاب اکتبر یک سیر مستقیم نزولی را طی می‌کند، بلکه به نقطه‌ای رسیده که فاشیسم دیر یا زود به وسیله کل بورژوازی تمام کشورهای امپریالیستی قبول می‌شود. زیرا سرانجام امپریالیسم به طور اجتناب‌ناپذیر آن‌ها را به این سمت هدایت می‌کند: آن‌ها ناچارند از فاشیسم و رجعت به بربریسیم و غیره حمایت کنند، تنها راه خروج از این اوضاع انقلاب پرولتری است. به همین علت تضاد عرضه شده در کتاب دات، نه دمکراسی بورژوایی علیه فاشیسم، که کمونیسم علیه بربریسیم است. این تضادی است که دات مرتباً بر آن تأکید می‌کند: یا باید نظام بربریت تحت سلطه فاشیسم حاکم شود و یا تکنیک تحت نظام کمونیسم که این بهترین حالت است. اساساً چنین دیدی از کمونیسم عرضه می‌شود. مشخصاً رهبری تکنیک و مرکزیت تکنیک. تقریباً مثل این است که یک نمودار مهندسی را بررسی کنیم. جایی که اتحاد شوروی و سوسیالیسم با تکنیک و رشد نیروهای مولده صعود می‌کنند، سرمایه‌داری و امپریالیسم در حال نزولند. یکی به سوی آینده روشن کمونیستی تکنیک عالی پیش می‌رود و دیگری به بربریسیم و تولیدات ابتدایی تحت شرایط بردگی رجعت می‌کند. مساله به این گونه توسط دات مطرح شده است.

این نوع اکونومیسم «چپ» و بیان «چپ» ماتریالیسم مکانیکی به خاطر عدم موفقیتش از گود خارج شد. خصوصاً بعد از نتایج نامطلوبی که در آلمان به دست داد. سپس نظراتی بر همان مبنا و بدون گسست از نظرات پیشین مطرح شد که به شکل علناً راست روانه و رفرمیستی عرضه شد و آشکارا در پی ائتلاف با بخش‌هایی، «بخش‌های دمکراتیک» از بورژوازی و کشورهای دمکراتیک بورژوازی بود. از همان قبیل بحث‌ها که در دوره ما هم عرضه شده‌اند. مساله کماکان پیشبرد سنت‌های جامعه و انقلاب بورژوایی در دفاع از ملت و حراست از آزادی‌های دمکراتیک و البته به همراه آن رشد نیروهای مولده و به ویژه تکنیک تولیدی است. بعداً گفته شد بخش‌هایی از بورژوازی موجود بود که از بخش فاشیست

جدا شده بودند و برای ورود به ائتلافی در دفاع از مساله فوق رغبت نشان می‌دادند. یعنی به جای این که در مورد لزوم انجام انقلاب‌های پرولتری جهت اجتناب از بربریس‌م بحث شود، از وحدت با بخش‌هایی از بورژوازی صحبت می‌شد. گزارش دیمتریف وارد یک منطق بورژوازی می‌گردد. اول می‌گوید ما باید با توده‌های وسیعی متحد شویم. سپس اظهار می‌کند بله البته این توده‌ها تحت تأثیر نیروهای بورژوازی بوده و در حال حاضر پایه‌های آن را تشکیل می‌دهند. با وجود این کماکان باید با آن‌ها وحدت کرد. سپس در آخر کاملاً آشکارا اعلام می‌دارد که باید با بخش‌هایی از بورژوازی، آن بخش‌هایی که مایل به حفظ دمکراسی و دفاع از منافع ملت هستند و با فاشیسم و گرایش قهقرایی مخالفند، متحد شد. بنابراین فرم «چپ» و تمام تزئینات «چپ» به دور افکنده شده و چهره‌رو راست روانه و رفرمیستی علنی گزارش، خود را می‌نمایاند. یعنی حالا همه چیز در گرو اتحاد با سوسیال دمکرات‌ها بود و هیچ کاری بدون این میسر نیست. یعنی درست روی دیگر اشتباه پیشین. قبلاً گفته می‌شد تا وقتی سوسیال دمکرات‌ها، منفرد و نابوده نشده‌اند، هیچ کاری امکان‌پذیر نیست. بنابراین آن‌ها را در هر دو حالت به هدف اصلی تبدیل کردند. سپس گفته شد بدون اتحاد با آن‌ها - باز هم با این منطق که ما خواهان جذب پایه‌های اجتماعی‌شان هستیم - هیچ کاری میسر نیست. این سیاست چه از زاویه «چپ» و چه از زاویه علناً راست، استراتژی تسلیم به سوسیال دمکراسی و بورژوازی و دفاع از رفرمیسم و رک بگویم سوسیال شوونیسم بود. این استراتژی به مقدار زیادی دنبال شد. تعجب‌آور نیست اگر بگویم زمینه‌ای وسیع را برای فساد کامل بخش عظیمی از احزاب درون جنبش بین‌المللی کمونیستی حین جنگ یا بعد از آن فراهم کرد. بر همین مبنا زمان قدرت یابی خروش‌چف، واژه چپ به مجمع سوسیالیست‌های تن‌پرور محترم اطلاق می‌شد. همان اصطلاح لینن برای توصیف اپتون سینکلر<sup>۱</sup> در مقاله پاشیسیسم بریتانیایی



و بی‌علاقگی نسبت به تئوری.<sup>۱</sup> این اوضاعی بود که حول و حوش به قدرت رسیدن خروش‌چف در اتحاد شوروی شاهدش بودیم. اما زمینه چنین وضعی از مدت‌ها پیش خصوصاً در خط مشی جبهه متحد ضد فاشیسم پی‌ریزی شده بود.

با وجود همه این بحث‌ها اگر نخواهیم به یک دگماتیست یا فرمالیست مکانیکی تبدیل شویم، باید توجه کنیم که در جنگ دوم جهانی در مقایسه با جنگ اول، عملاً عنصر جدید بسیار مهمی یعنی یک کشور سوسیالیستی حضور داشت. عنصری که از هنگام شروع تا اواخر جنگ اول موجود نبود. درست است که دولت نوین سوسیالیستی در پایان جنگ اول جهانی پا به عرصه گذاشت ولی مشخصاً این پدیده منتج از کل تحولاتی بود که در ارتباط با جنگ و در حین آن به وقوع پیوست. بنابراین نفس وجود دولت سوسیالیستی، عاملی که تحت شرایطی به صحنه جنگ وارد شده یا در آن دخالت کرده باشد، نبود. نتیجه آنکه وجود دولت سوسیالیستی در جریان جنگ دوم عنصر دیگری را وارد صحنه کرد و مساله دفاع از این عنصر چیزی نیست که بتوان ساده انگاشت. به عبارت دیگر حتی اگر به دولت شوراها به مثابه منطقه پایگاهی انقلاب جهانی نگاه کنیم، به این معنا نیست که بگوییم «چه کسی اهمیت می‌دهد»، ما به سادگی مناطق پایگاهی را تسلیم می‌کنیم. نه! مسلماً نمی‌توان چنین برخوردی به دستاوردها کرد. ما به شیوه لنین حاضریم در برابر کسب پیروزی‌های بیشتر، از آنچه تاکنون به دست آورده‌ایم، چشم‌پوشییم. یا حداقل در صورتی که واقعاً امکان پیروزی‌های آتی موجود باشد حتی اگر کاملاً به آن مطمئن نباشیم، حاضریم از دستاوردها چشم‌پوشی کنیم. به خاطر فقدان چنین جهت‌گیری لینی است که ما می‌توانیم و باید به رهبران اتحاد شوروی و کمیترن به ویژه در ارتباط با جنگ دوم جهانی انتقاد کنیم. ولی نمی‌توان دامنه انتقاد را به افرادی که متوجه تضادی نوین و مهم در عرصه جهانی یعنی تضاد میان دولت سوسیالیستی و جهان امپریالیستی، شده بودند بسط داد. به مساله چگونگی

1- See "British Pacifism and the British Dislike for Theory," LCW, Vol. 21, p. 264.

حل این تضاد برخورد صحیحی صورت نگرفت، این مساله به درستی حل نشد. ولی مسلماً برخورد درست و راه حل صحیح با نفی وجود این تضاد به دست نمی‌آمد. هنگامی که فرصت‌های تاریخی در مسیر پیشرفت، ظهور و گسترش می‌یافتند یعنی یکی دیگر از آن «لحظاتی» که به قول لنین «به اندازه ده‌ها سال ارزش دارند»<sup>۱</sup>.

درست وقتی که یکی از نقاط عطف تاریخ جهان نزدیک شد، رهبران شوروی و کمینترن ندای عقب‌نشینی سر دادند. به این شکل که انقلاب جهانی تحت‌الشعاع دفاع از اتحاد شوروی قرار گرفت. یعنی درست عکس آنچه باید می‌شد. و انتقاد ما باید مشخصاً بر این راستا صورت پذیرد.

دو اشکال در عمل وجود داشت: اول آنکه چنین خط مشی‌ای در پیش گرفته شد و دوم این که علناً گفته نشد این چگونه خطی است. به عبارت دیگر اگر می‌آمدند و علناً اعلام می‌کردند «نگاه کنید. تلاش ما این است که همه را وادار به سازش در مبارزه با بورژوازی خودی و ورود به برخی توافقات مشخص با آن کنیم. زیرا به هر قیمت باید از اتحاد شوروی دفاع کرد» ممکن بود حرفشان غلط باشد ولی حداقل همه می‌توانستند آنچه را که واقعاً گفته شده بود ارزیابی کنند. آن همه منطقی نشان دادن‌ها و پیچیده ساختن‌ها فقط برای آرایش چهره سیاست و پوشاندن اصل قضیه یا نهان ساختن واقعیت کلام، به کار گرفته شده بود. اگر آن‌ها حرفشان را بی‌پیرایه می‌زدند، حداقل مبنایی برای مبارزه هرچه بهتر با آن سیاست در دست مردم قرار داشت. برای مبارزه، بیرون کشیدن جوهر مطلب لازم بود و متأسفانه در بیشتر مواقع چنین نشد و نمی‌توانست هم بشود. حتی امروز هم با در پیش گرفتن روش‌های روبنایی در برخورد و رفتار دوستانه و متهوع و با گفتن «خب، می‌دانید، روشن است»، دیدگاه صحیح حاصل نخواهد شد.

برای مثال سال ۱۹۷۶ در کمیته مرکزی حزب ما، مبارزه بزرگی بر

1- The Collapse of the Second International, LCW, Vol. 21, p. 254.

سر مساله شکست‌طلبی انقلابی در گرفت. یا بهتر است بگویم که ما سعی کردیم به چنین مبارزه‌ای دامن بزنیم. ما با گروه منشویکی که درون صفوف ما لجن‌پراکنی می‌کردند، دست به گریبان بودیم و این‌ها خواهان مبارزه بر سر این مساله نبودند. البته این گروه از زمان انشعاب‌شان تاکنون علناً به عنوان سوسیال‌شوونیست خود را نمایانند. ولی حتی قبل از انشعاب هم ما سعی داشتیم سرخ‌چین مسائلی را نشان دهیم. آن روزها یعنی قبل از کودتا در چین و زمانی که چین هنوز کشوری سوسیالیستی بود، ما می‌گفتیم ببینید در جنگ جهانی جدید دو مساله، یکی دفاع از چین و دیگری مبارزه همه جانبه علیه امپریالیسم، وجود خواهند داشت. اگر با یک جنگ جهانی جدید روبه‌رو شدیم، که خیلی هم بعید نیست، این مسائل موجود خواهند بود و چگونه آن‌ها را حل خواهیم کرد؟ به چه شکلی می‌خواهیم از اشتباهات جنگ گذشته اجتناب کنیم؟ که به هر حال یکی از این منشویک‌ها تنها به قصد طفره رفتن از جواب، یک جمع‌بندی «چپ» ارائه کرد و گفت: «خُب چرا مساله را بزرگ می‌کنید؟ بورژوازی اعلان جنگ می‌دهد. ما تبلیغ خط شکست‌طلبی انقلابی را می‌کنیم و جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل خواهیم کرد. حالا برویم بر سر مسائل دیگر بحث کنیم». می‌بینید همانطور که قبلاً هم اشاره کرده بودیم، روشن است که می‌خواستند به چه مسائلی پردازند. آن‌ها می‌خواستند از شر پیچیدگی مساله راحت شوند، چرا که واقعاً قصد سوسیال‌شوونیست شدن را کرده بودند.

من فکر می‌کنم برخورد سطحی کردن به مشکل، به بی‌راهه رفتن است. یعنی اگر پیچیدگی مساله را درک نکرده و چگونگی حل تضادهای مختلف و روابط درونی‌شان را مشخص نکنیم، به کمپ سوسیال‌شوونیسم خواهیم شتافت. شما ممکن است با نیاتی حسنه (هر چند در مورد آن منشویک چنین نبود) بخواهید یک شکست طلب انقلابی باشید ولی شاید کماکان نتوانید چنین عمل کنید. دلیل من برای پرداختن به

چنین بحثی این نیست که الان با مساله دفاع از یک کشور سوسیالیستی روبه‌رو هستیم. می‌دانید یکی از اعضای کمیته مرکزی ما بعد از کودتای چین گفت «جنگ نزدیک می‌شود و هیچ کشور سوسیالیستی وجود ندارد که بخواهیم از آن دفاع کنیم، خدا را شکر». ولی می‌بینید این یک تعبیر نیش‌دار است. روشی به طور آگاهانه تحریک‌آمیز و عامداً یک جانبه برای جمع‌بندی از تجربه گذشته جنبش بین‌المللی کمونیستی است. این رفیق ادامه داد که البته مساله این نیست زیرا کماکان ممکن است همان اشتباهات را تکرار کنیم و البته خیلی بهتر بود اگر یک کشور سوسیالیستی وجود داشت که از آن دفاع کنیم و نکته اینجا است که یاد بگیریم چگونه این تضاد را به شیوه‌ای صحیح‌تر حل کنیم. مساله فقط این نیست که از جایگاهی ایدئولوژیک بگوییم «ما نباید از بر باد رفتن دستاوردهای مان بیم داشته باشیم. چرا که در این صورت کسب دستاوردهای بیشتر برای مان ممکن نخواهد بود». برای یک کمونیست مبارزه با گرایش محافظه‌کارانه که در حفظ پیروزی‌های به دست آمده تبلور می‌یابد، نوعی موضع استوار ایدئولوژیک است. این گرایش حتی در کائوتسکی و حزب سوسیال دمکرات آلمان هنگامی که در قدرت نبودند هم وجود داشت. البته چنین گرایشات هنگامی که دست داشتن قدرت بیشتر می‌شود. ولی حتی زمانی که در قدرت نیستید، اگر در مقیاسی به مراتب کوچک‌تر و به شکلی بس محدودتر، حتی در مقیاسی بسیار کمتر از آنچه حزب سوسیال دمکرات آلمان را وارد جنگ اول جهانی کرد، امتیازاتی به دست آوردید، این امتیازات می‌توانند به شیشه عمرتان بدل گردند. بنابراین مساله موضع ایدئولوژیک مطرح است. بله طنز اینجا است که اگر شما از بر باد رفتن دستاوردهای تان بهراسید، سرانجام و به هر حال آن‌ها را از دست خواهید داد و مطمئناً پیروزی‌های بیشتر کسب نخواهید کرد. اما در کنار این، مساله سبک کار، محتوای کنکرت و خط مشی سیاسی نیز وجود دارد: شما حاضرید برای دفاع از آنچه که به دست آورده‌اید به هر کار ممکن دست زنید. در حالی که آیا آن را به مفهومی همه جانبه برای پیشبرد آتی انقلاب جهانی، برای پیروزی بر

بخش بیشتری از جهان، به کار می‌گیرید؟

باید به طور عمیق و همه جانبه به این مشکل و اهمیت جمع‌بندی از کل این مساله به نوبه خود برخورد کرد. ولی از آنجا که نه فقط در کشورهای ویژه، بلکه در کل جهان به یکی از آن موقعیت‌ها که به قول معروف زمان میوه‌چینی است نزدیک می‌شویم، این مساله اهمیت خاص می‌یابد. لنین درباره جنگ‌ها گفت دهشتناک بودن جنگ زوائد بسیاری را جارو کرده، انگیزه اصلی مبارزه طبقاتی و پوسیدگی و کهنگی نهادها و جامعه را آشکار می‌سازد. او ضمناً اضافه کرد که این امر تا حدی در بحران‌های کم‌دامنه‌تر نیز می‌تواند به وقوع بپیوندد. لهستان و تحمیل حکومت نظامی مثالی زنده و قابل توجه از این دست است. روابط واقعی آشکار می‌گردد: یا اینکار را می‌کنی یا نابود می‌شوی. مائو درباره این که قدرت سیاسی از کجا بیرون می‌آید، به حقیقتی بنیادین اشاره کرد. حقیقتی بس آشکار و واقعی. چرا که اسلحه این یا آن طبقه، مجری قدرت سیاسی است. و در وضعیت دیگری اگر شما در منطقه‌ای زندگی می‌کنید که امروز در اشغال یک ارتش و فردا در دست ارتشی دیگر است و طبقات میانی همان طور که در انقلاب روسیه اتفاق افتاد هر روز عکس رهبر یکی از دستجات را به دیوار می‌زنند. رمان چگونه فولاد *آبدیده* شد<sup>۱</sup> را می‌خواندم. گاهی «شهروندان محترم» عکس را اشتباهاً بالا می‌بردند. وقتی نیروهای گارد سفید وارد شدند، عکس لنین را بالا برده بودند! روابط واقعی طبقاتی و ماهیت نیروهای مختلف به تدریج برای شما به طور کامل آشکار خواهد شد و متوجه می‌شوید منظور لنین از شکاف‌ها و ترک‌هایی در جامعه که نارضایتی توده‌ها می‌تواند از دلشان فوران کند، چه بود؟ همان گونه که او اشاره کرد طبقات حاکم نه فقط به وسیله نیروهای حیوان‌صفت خویش بلکه با نیروی عادت و سنگینی سنت‌ها و مانند این‌ها حکومت می‌کنند. وقتی که قضا یا به تدریج برملا می‌شوند، به طور مثال اگر امروز شخصی به زبان فرانسه به شما فرمان دهد، روز بعد به روسی، بعد به انگلیسی و به همین منوال،

این‌ها همه درهم تداخل می‌کنند و ایجاد شکنندگی می‌کنند. قبل از هر چیز روشن می‌شود که قدرت حکومتی همه دولت‌ها آشکارا پشت توپ و تفنگ، تانک و موشک قرار دارد. این که همه این‌ها دستخوش تغییر و تبدیل شود، مشخصاً برای پرولتاریا امری مطلوب است.

اما برای دستیابی به آنچه مطلوب ما است، جهان‌بینی مارکسیستی - لنینیستی لازم است. یعنی نه فقط به یک موضع ایدئولوژیک بلکه به همراه آن به سبک کار و خط مشی سیاسی استوار نیاز داریم، تا امر مطلوب را از ورای دهشتناکی اوضاع و مشکلات راه به چشم ببینیم. همچنین حل صحیح تضاد بین دفاع از دست‌آوردها در هر مقطع و استفاده از اوضاعی چنین آشفته جهت پیشبرد همه جانبه انقلاب جهانی، یعنی استفاده از کشورهای سوسیالیستی به عنوان منطقه پایگاهی و در عین حال تلاش برای دفاع از آن البته تا وقتی که واقعاً با پیشبرد آتی انقلاب جهانی درآنتاگونیسم قرار نگرفته باشد، نیز به کارگیری استوار مارکسیسم - لنینیسم را می‌طلبد. می‌گوییم «درآنتاگونیسم قرار گرفتن» چرا که به طور اجتناب‌ناپذیر در تضاد با یکدیگر قرار خواهند گرفت. این شتری است که به هر حال در خانه ما خواهد خوابید. یکی از بدترین اشتباهات رهبران کمیترون و اتحاد شوروی این بود که تضاد بین دفاع از دستاوردها و به طور مشخص کشور شوراها و پیشبرد انقلاب جهانی را ندیدند. آن‌ها گفتند که این دو همگونند. نه به معنای دیالکتیکی وحدت اضداد، بلکه به این معنی که یکی هستند. حال آن که حتی اگر خط درست، پیگیرانه و در تمامی ابعاد به کار گرفته شود، کماکان تضادی واقعی بر جا مانده که می‌تواند بسیار حاد بشود. حال می‌توان و باید از این نکته جمع‌بندی کرد که جنبش بین‌المللی کمونیستی، به هنگام نزدیک شدن جنگ دوم جهانی و در حین آن به‌ویژه در خط مشی جبهه متحد ضد فاشیسم به شیوه‌ای بس خطرناک و بد تضاد فوق را حل کرد. اگر این مساله دارای اهمیت بوده و خود به یکی از سلاح‌های ثنوریک بدل شده، لازم است به همان میزان اهمیتش در

انهدام خطوط اپورتونیستی بکوشیم و خط مشی صحیح تری را تدوین کنیم. این امر ما را از مسئولیت تجزیه و تحلیل مشخص و هر چه عمیقتر مساله چگونگی تکامل عملی این تضاد در سطوح مختلف، معاف نکرده و مسلماً تضادی را که در تمام مراحل مبارزه و انتقال از عصر بورژوازی به عصر کمونیسم جهانی با ما است، حذف نمی کند. می خواهم بگویم این پدیده سراسری (این تضاد) خود را همه جا نشان می دهد. این که می خواهیم سدها را بشکنیم و پیروزی‌هایی به دست آوریم ولی حرکتمان به سوی کمونیسم مستقیم‌الخط نخواهد بود. این که در مقابل پای مان نه تنها چرخش‌ها و پیچش‌ها که برگشت‌ها و عقب‌گردهایی هم قرار دارند و امور با حرکت شبه مارپیچی به پیش می‌روند. و این که دوره‌هایی هستند که تأکید بر استحکام و آمادگی جهت خیزش آتی لازمه حرکت ما است. دورانی که سمتگیری عمده ما باید خطر کردن در راهگشایی‌های عظیم و نوین باشد. کاری که معمولاً امکان‌پذیر نیست. و باز هم وجه دیگر تضاد دقیقاً در همین دوران به شکل خط دفاع از دستاوردها و خصوصاً در دفاع از دولت‌های سوسیالیستی ظاهر می‌شود.

با در نظر داشتن این نکته، نگاهی هم به سیاست مائو و حزب کمونیست چین در اواسط سال‌های هفتاد بیاندازیم. یعنی همان وقتی که با تشدید این تضاد روبه‌رو بودند. فکر می‌کنم برای درک صحیح آنچه اوایل سال‌های ۱۹۷۰ در خط بین‌المللی چین و سیاست خارجی این کشور می‌گذشت اساساً باید بسط و گسترش دو مساله را مد نظر قرار دهیم. اولاً این ادامه همان خط بود که در انقلاب چین خصوصاً در مرحله جنگ ضد ژاپنی پیش گرفته شد. از میان تمام قدرت‌های امپریالیستی که از لحاظ عینی با چین تضاد داشته و این کشور را به لحاظ عینی تحت سلطه می‌گرفتند، یکی (ژاپن) به عنوان دشمن عمده هدف حمله واقع شد و جبهه متحدی علیه آن، حتی با نیروهای وابسته و نهایتاً نماینده سایر قدرت‌های امپریالیستی شکل گرفت. در شرایط وقوع انقلاب چین، خصوصاً در جنگ ضد ژاپنی و عمومی‌تر از آن در جریان

پیشبرد انقلاب دمکراتیک نوین، این سیاست و برخورد در کل صحیح بود. ولی سعی در بسط این شیوه برخورد به مقیاسی جهانی و مبنی قراردادنش جهت ائتلافی جهانی و استراتژی جهانی علیه اتحاد شوروی در شرایط بین‌المللی سال‌های ۷۰ نادرست بود. دوم این که به نظر من سیاست چین به جای گسستی که باید انجام می‌گرفت، ادامه خط مشی‌ها و سیاست‌های غلطی بود که در بالا شکافتیم. یعنی سیاست کمیت‌رن و استراتژی اتحاد شوروی در جریان جنگ دوم جهانی و در ارتباط با آن. چینی‌ها آن ارتباط را آشکارا ترسیم کردند یعنی قویاً آن را تفهیم نمودند. در خبرنامه پکن و سایر نشریات درباره پیروزی‌های جنگ کبیر ضدفاشیستی و چگونگی پیشروی و تکامل همه جانبه سوسیالیسم در جهان مقالات بسیاری چاپ شد. کاملاً روشن بود که مقایسه‌ای است با همان استراتژی مورد نظر و این که اتحاد شوروی نقشی همانند آنچه قدرت‌های فاشیستی در دوران جنگ دوم جهانی داشتند را به عهده دارد.

فکر می‌کنیم بین رهبران مختلف و نیروهای طبقاتی متفاوت درون رهبری چین از یک طرف توافق نسبتاً وسیعی حول این سیاست و از دیگر سو تضادهای حاد و حتی اختلافات آنتاگونیستی موجود بود. با در نظر گرفتن این مساله، خیلی نامربوط نیست که هم توصیف هنری کیسینجر از مذاکراتش با چوئن لای<sup>۱</sup> را به یاد بیاوریم و هم مداخلات بس مؤثر سیاسی و هر چند غیرمستقیم مائو را در آن پروسه و اصرار بر این که توافقات باید به همراه یک ارزیابی همه جانبه از اوضاع جهانی و با تأکید روشن بر اختلافات اساسی عرضه شوند.<sup>۲</sup> جمع‌بندی کنیم؛ من فکر می‌کنم مائو با نیروهایی که عموماً به وسیله چوئن لای نمایندگی می‌شدند بر سر مساله تلاش در ایجاد جبهه متحد وسیع از جمله با امپریالیسم آمریکا و نیروهای متحد و وابسته به آن، علیه سوسیال امپریالیسم

۱ چوئن لای (۱۸۹۷-۱۹۷۶) از رهبران انقلاب چین و نخست وزیر این کشور از ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۶. چوئن لای در جریان مبارزه طبقاتی در حزب کمونیست چین میان راهروان سرمایه‌داری و طرفداران مائو از جمله در سالهای انقلاب فرهنگی همواره موضع میانه (سانترستی) می‌گرفت.

2- See Henry Kissinger, *White House Years* (Boston: Little, Brown and Co., 1979). Chapter 19: "The Journey to Peking," especially pp. 781-82



شوروی به نوعی متحد بود. و به این مساله به عنوان یک جهت گیری استراتژیک دوربرد و نه فقط کوتاه مدت، و همچنین یک مانور تاکتیکی سریع برای جلوگیری از خطر، خطری بس واقعی می نگرست. منظور خطر حمله شوروی به چین در اوایل سال های ۷۰ است. همانطور که می دانید شوروی ها عملاً در حال طرح ریزی مشخص برای حمله، حداقل حمله به قرارگاه های هسته ای چین و احتمالاً چنگ انداختن به بخشی از شمال چین در اواخر سال های ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ بودند. اما فکر می کنم این سیاست نه یک مانور تاکتیکی کوتاه مدت برای مقابله با خطری چنین واقعی، بلکه یک جهت گیری استراتژیک درازمدت تر جهت مرحله آتی بود. مائو به روشنی حرکت امپریالیست ها را به سوی جنگ جهانی می دید. این ستاره قطبی جنبش بین المللی و اوضاع بود که مبارزات باید از درونش سربلند می کرد. از طرف دیگر مائو سعی داشت آنچه را که در جبهه متحد ضد ژاپنی و دوره جنگ دوم جهانی به کار بسته بود، یعنی سیاست ابتکار و استقلال عمل درون جبهه متحد را به کارگیرد. کمیترون و استالین کوشیدند تا نیروهای انقلابی چین به ویژه حزب کمونیست را وادار به شرکت در جبهه متحد از موضع تبعی نمایند. جبهه متحدی با چانکایشک<sup>۱</sup> و امپریالیسم غرب خصوصاً با آمریکا و بریتانیا، به این معنی که کمونیست ها پرچم استقلال خود را به کناری نهاده و مواضع و نیروهای مستقل سیاسی و نظامی شان را تسلیم کرده و تابع دولت و نیروهای گومیندان شوند. مائو از چنین سیاستی برید و باید هم چنین می کرد. چرا که بدون این گسست به طور قریب به یقین انقلاب چینی در تمام این مدت وجود نمی داشت. در واقع این به معنای تسلیم در برابر امپریالیسمی بود که با او در جبهه متحد علیه ژاپن قرار داشتند. امپریالیسمی که در چین خصوصاً توسط چانکایشک نمایندگی می شد. در حقیقت این سیاستی بود که شوروی پیش می برد. خود مائو به قدر کافی راجع به این مطلب در جاهای زیادی صحبت

کرد<sup>۱</sup> و حتی مستقل از این هم می‌توان چنین بحثی را مطرح ساخت. فکر نمی‌کنم در این مورد شک زیادی باشد. در مرحله تاریخی کنونی، مائو آماده بود تا چنین مبارزه‌ای را کم و بیش با همان اصطلاحات و این بار با مضمون جبهه متحد ضد شوروی دامن بزند. این مبارزه دقیقاً المثنی جنگ ضدژاپنی نبود، بلکه کم و بیش با همان مفاهیم و اصطلاحات صورت می‌پذیرفت. مائو برای چنین مبارزه‌ای آماده بود و آن را به راه انداخت. فکر می‌کنم این امر از یک طرف با مذاکرات کیسینجر و موضع چوئن لای که کم و بیش مشابه خط مشی تسلیم طلبانه و تبعی شدن در برابر امپریالیسم آمریکا به هنگام جبهه متحد ضدژاپنی بود و از سوی دیگر با برخورد مائو آشکار می‌شود. نبردی دوباره و امتناع از انجام آن سیاست، اصرار بر این که این هنوز امپریالیسم است، این‌ها کماکان نیروهایی هستند که در مفهوم استراتژیک درازمدت باید سرنگون شده از صحنه گیتی محو شوند. بنابراین اگرچه امروز باید با آن‌ها وارد ائتلافی مشخص شویم ولی خود را تابع آنان نخواهیم کرد. و یک بار دیگر در به راه انداختن مبارزه‌ای که در وهله اول باید برای پیروزی انقلاب چین دامن زده می‌شد، مائو سهم خود را ادا نمود.

این مبارزه سراسری، کل کارزار سال‌های ۷۰، کل مبارزه علیه وزش باد انحرافی راست<sup>۲</sup>، علیه نیروهایی که کم و بیش به وسیله چوئن لای و دن سیائوپین هدایت می‌شدند (این دو علی‌رغم تضادهای عمیق مابینشان، به نوعی در اردوی ضدیت با انقلاب در سال‌های ۷۰ متحد شدند) نمی‌توانست از مضمون بین‌المللی، مساله خط مشی بین‌المللی و خصوصاً مبارزه‌ای که مائو علیه تسلیم طلبی درون سیاست وسیع جبهه متحد علیه شوروی دامن زد، جدا باشد. به عبارت دیگر من فکر می‌کنم بسیاری از مقایسه‌هایی که درباره تسلیم‌طلبی صورت گرفت،

1- See, "Talks at the Chengtu Conference, March 1958. Talk of 10 March," in ed. Stuart Schram, Chairman Mao Talks to the People (New York: Pantheon, 1974). pp. 96-103

2- right-deviationist wind

مثلاً تشابهات تاریخی درباره مبارزه بین قانون‌گرایان<sup>۱</sup> و کنفوسیوئیست‌ها در چین قدیم، هم به افرادی که خواهان تسلیم به شوروی بودند و هم به کسانی که به اسم مبارزه با دشمن عمده یعنی اتحاد شوروی خواهان تسلیم به غرب بودند، برمی‌گردد. هر دو گرایش موجود بود. برای من روشن است که مائو و یارانش بسیار هشیار بوده و مبارزه‌ای بی‌امان را در هر دو جهت حول مسأله تسلیم طلبی به راه انداختند.

طنز قضیه وقتی نمایان می‌شود که دومین دیدار نیکسون از چین را به دنبال برکناری‌اش از مقام ریاست جمهوری به یاد آورید. سفری که در نتیجه ملاقات دخترش جولی نیکسون آیزنهاور<sup>۲</sup> ترتیب یافت. اواخر سال ۱۹۷۵ جولی نیکسون به چین رفت با مائو ملاقات کرد. یعنی جاده را برای بازگشت پدر هموار کرد. دخترک در مراجعت به آمریکا درباره مباحثاتش با صدر مائو، مصاحبه‌ای با مجله مککال<sup>۳</sup> (نوعی مجله مد بانوان) انجام داد و با اصرار این مسأله را تکرار می‌کرد که چگونه مائو تمام مدت از مبارزه طبقاتی صحبت می‌کرد. مبارزه طبقاتی همه جا بود و قس علی‌هذا. به نظر میرسید که مائو شدیداً نگران این مسأله بوده است. نگران مبارزه طبقاتی. داستان به اواخر ۱۹۷۵ مربوط می‌شود. فکر می‌کنم اینجا به شکل فشرده و حاد می‌بینید که چگونه خط مشی و سیاست مائو عمیقاً به دو وجه متضاد تقسیم شده بود. البته به شکل طنزآمیزی. چون از یک طرف کاملاً و به طور صحیح، حتی هنگام صحبت کردن با این شخصیت، نگران مبارزه طبقاتی بوده و از طرف دیگر با دختر نیکسون است که راجع به مبارزه طبقاتی صحبت می‌کند و مسأله از مجله مککال سر در می‌آورد. مائو به این دلیل با او صحبت کرد که آن مبارزه طبقاتی در عرصه‌ای مشخص شکل می‌گرفت. درون

۱ قانون‌گرایان (Legalism or Fajia) پیروان مکتبی بود که پذیرفت سرشت انسان شر است و ارزش‌های اخلاقی در برابر منافع عینی اعتباری ندارد. پیروان این مکتب بر شمول همگانی قانون تأکید می‌ورزیدند. قانون‌گراها کمک کردند تا خاندان جین، حکومت‌های فئودال را منحل و در سال ۲۲۱ قبل از میلاد، سلسله جدیدی را تأسیس کند. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

2- Julie Nixon Eisenhower

3- McCall's

شبکه مشخص جستجوی جبهه متحد علیه شوروی. عرصه‌ای که شما را حتی به مراوداتی با امپریالیسم آمریکا و بعضی از سخنگویان و رهبران‌ش چه درون و چه بیرون دولت در آن مقطع، می‌کشاند. این امر به نوعی ماهیت متضاد برخورد مائو و شکل ویژه تقسیم به دوی عمیق این قضیه را در یک محدوده عرضه می‌کند. مبارزه طبقاتی فقط به شکل حاد در زمینه داخلی، بر سر این که موازین انقلاب فرهنگی در محدوده‌های مختلف جامعه دگرگون شوند یا نه، نبود که به راه افتاد. بلکه بُعدی هم در ارتباط با مساله تسلیم‌طلبی در مقابل نیروهای امپریالیستی داشت. انقلابیون متوجه شدند که مشکل رویزیونیسم در پیوندی نزدیک با مساله تسلیم‌طلبی قرار دارد. کماکان مساله کلاً در زمینه کوشش برای تشکیل جبهه متحد وسیع علیه شوروی، از جمله با آمریکا و سایر نیروهای ارتجاعی و امپریالیستی، جای می‌گرفت. خط مائو و رهبران نزدیک به وی تأکید داشت که اگر رویزیونیست‌ها به قدرت برسند و قادر باشند خط مشی رویزیونیستی را در چین پیاده کنند، این امر به طور اجتناب‌ناپذیر جزء و گوشه‌ای از سیاست تسلیم‌طلبی در مقابل امپریالیسم بوده و پایه‌های آن را تحکیم می‌کند. فقط با دامن زدن به مبارزه طبقاتی علیه آن‌ها و پیشبرد دستاوردهای انقلاب فرهنگی است که انقلاب در خود چین می‌تواند ادامه یابد. ضمناً و امروزه در مفهومی کلی و مهم‌تر از این، سیاست فوق‌تنها ابزار جلوگیری از پیروزی خط تسلیم‌طلبی در مقابل امپریالیسم خارجی درون جبهه متحد وسیع بود. جبهه متحد وسیعی که چین به آن وارد شد تا به همراه بلوکی از امپریالیست‌ها با دشمن عمده یعنی سوسیال امپریالیسم شوروی مبارزه کند.

آن‌ها چنین برخوردی داشتند و کماکان فکر می‌کنم این برخورد کاملاً به دو وجه متضاد تقسیم شده بود. از یک طرف در مقایسه با نیروهای چوئن لای و سایرین که عملاً و بسیاری از آن‌ها از لحاظ ذهنی مدافع تسلیم به امپریالیسم بودند. پیدا است که جهت‌گیری مائو و دیگران کماکان انقلابی بود و برای جلوگیری از انهدام انقلاب چین،

ترویج ادامه پیشرفت آن و ممانعت از تسلیم طلبی در برابر امپریالیسم تلاش می‌کردند. ولی از طرف دیگر با وجود این تلاش و جهت‌گیری عمومی، به طور طنزآمیز در پی پیاده کردن خط مشی و سیاستی بودند که درست برخلاف جهت مبارزه واقعاً ضد رویزیونیستی و ضد تسلیم طلبی مورد نظرشان کار می‌کرد. به عبارت دیگر مبارزه را در زمینه‌های غلط و در شرایطی نابه‌جا دامن می‌زدند. منظورم این نیست که اگر مبارزه را در زمینه‌های بهتر و شرایط مساعدتری به پیش می‌بردند، لزوماً پیروز می‌شدند. فکر می‌کنم این هم دیدی پراگماتیستی است و هم سمت‌گیری ناسیونالیستی یک طرز تفکر را نشان می‌دهد. یعنی اعتقاد به این که مسائل فوق‌عمدتاً درون کشور چین رشد کرده و بروز مشخص یافته‌اند و این با اوضاع کل جهان ارتباطی نداشته است. بلکه امکان داشت پیروز شوند و این مسلماً حرف درستی است که اگر از ارتباط تنگاتنگ مبارزه درونی چین با نبرد سراسری جهانی، شناختی بهتر داشته و تضادها را به شیوه صحیح‌تری حل می‌کردند، به نحوی قابل ملاحظه قوی‌تر می‌شدند. و شاید در برد و باخت آن‌ها تأثیر می‌گذاشت. امکان زیادی هم دارد که چنین می‌شد و آن نبرد نهایی که توسط نیروهای انقلابی دامن زده شده بود، به هر حال در کوتاه مدت به شکست می‌انجامید. زیرا هم به خاطر شرایط مشخص چین و هم به خاطر شرایط جهانی، مبارزه برای ادامه راه سوسیالیستی درون چین، نبردی سهمگین بود. نه شکست، اجتناب ناپذیر بود و نه پیروزی. ولی فکر می‌کنم برخورد مشخص نیروها در آن زمان، نه به شیوه متمرکز نظیر این روزها، بلکه به گونه‌ای مشخص و محدودتر در اوایل سال‌های ۷۰، مساله پیشبرد خط انقلابی را درون چین بسیار مشکل می‌کرد. این برمی‌گردد به نکته‌ای که در جای دیگری به آن اشاره کرده‌ام؛ حتی به هنگام در دست داشتن قدرت، اگر خط مشی انقلابی را در کف دارید، چنین نیست که همیشه توده‌های وسیع را از لحاظ سیاسی با خود داشته باشید.

این بحث، نکته بسیار مهمی را مطرح می‌کند؛ در میان نیروهای

مارکسیستی لنینیستی که در ابتدا با مساله چین سربلند کردند و به طور مشخص از انقلاب فرهنگی و نشر وسیع اندیشه مائو تسه دون و غیره الهام گرفتند، این که مردم از گروه به اصطلاح «چهار نفر»<sup>۱</sup> پشتیبانی کردند یا نه، تبدیل به خط افتراق واقعی شد. زیرا گروه‌هایی که از چهار نفر حمایت نکرده و در عوض به این خط روی آوردند که «خُب آن‌ها باختند، نتیجتاً باید اشتباه کرده باشند» یا «دلیل عمده باختشان باید اشتباهات بوده باشد» و غیره عاقبت به انحطاط گرائیده و از صحنه ناپدید شدند یا باید شده باشند. این در جای خود مساله مهمی است و حتی به یک معنی، گوشه‌ای مستقل از این نکته اساسی است که مائو و رفقاییش علی‌رغم اشتباهاتی که ممکن است مرتکب شده باشند، مبارزه را تحت شرایطی دامن زدند که از لحاظ عینی بسیار مشکل بود. چون حتی هنگامی که در قدرت هستید، همیشه توده‌ها، به ویژه اکثریت توده‌ها، را از لحاظ سیاسی با خود ندارید. این حقیقتی است که وقتی در قدرت هستید، نیروی عادت و سنت‌های قدیم و همگامی با وضع موجود ممکن است از طرف توده‌های وسیع بر شما تأثیر بگذارد. به عبارت دیگر همانطور که قبلاً توده‌ها کم و بیش با نیروی حاکم همراهی کرده و آنچه را که از زاویه منافع بورژوازی قابل قبول بود تکرار می‌کردند، این تأثیرات وقتی نیروهای پرولتاریایی در قدرتند و مارکسیست - لنینیست‌ها رهبری را در دست دارند در اشکالی مشخص به ایشان منتقل می‌شود. بخش عظیمی از توده‌ها هستند که به ویژه در دوره‌هایی که هیچگونه جوشش انقلابی وجود ندارد با معیارها و ارزش‌های غالب، هر چه که باشد همراه می‌شوند. این نوعی عادت

---

۱- طرفداران مائو و ستاد رهبری مائوئیست‌ها در جریان انقلاب فرهنگی پرولتری سال‌های ۱۹۶۶-۱۹۷۶ علیه رهروان راه سرمایه‌داری یعنی طیف شامل جوئن لای، دن شیائو پین و غیره. این چهار نفر عبارت بودند از: جیان چن، جان چون چیاو، یائو ون یوان، وان هون مین. آن‌ها در جریان کودتای رویزیونیستی پس از مرگ مائو دستگیر و محاکمه شدند و کودتاچیان آن‌ها را «گروه چهار نفر» نامیدند. بعدها وان هون مین و یائو ون یوان تسلیم شده و توبه کردند اما جیان چن و جان چون چیاو تا آخر بر آرمان انقلاب کمونیستی و مائوئیسم باقی ماندند و در زندان به قتل رسیدند.

[افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

روزمره است و افراد غیر پیشرو آن‌هایی نیستند که مبارزات علیه عادات روزمره را رهبری کنند. جمع‌بندی از این که «همراهی کردن» معادل پشتیبانی از انقلاب نیست، نکته بسیار مهمی است. اگر انقلابیون در رهبری یا در قدرت باشند و مردم در پی آن‌ها حرکت کنند، تصور این که این همان پیروی مردم بر مبنای استوار و انقلابی است، تصویری بس خطرناک است. اینجا منظورم انتقاد به چهار نفر (و البته مائو) نیست. فکر می‌کنم چهار نفر و بیشتر از آن‌ها خود مائو، کاملاً به این پدیده آگاه بودند. ولی جمع‌بندی گسترده‌تر و عمیق‌تر این مسأله، کاری با اهمیت است.

بیا بید رک باشیم. فکر می‌کنم آنچه که بر چین و توده‌هایی که بخشی از انقلاب فرهنگی اواخر سال‌های ۶۰ بودند، گذشت، از آنچه در کل جهان اتفاق افتاد جدا نبود و زیاد با آن متفاوت نیست. وضعیت اعتلائی وجود داشت که به شکل مبارزات آزادی‌بخش ملی در «جهان سوم» متمرکز شده بود. نوع مشخصی از خیز انقلابی و نوع مشخصی از انتظارات پیرامون آن که مثلاً جزوه *زنده باد پیروزی جنگ خلق*<sup>۱</sup> بیانی از آن است. انتظاراتی با این خیزش همراه بود. به این شکل که این مبارزات به امپریالیسم آمریکا ضربه زده، تضعیفش می‌کند و شاید حتی نابودش سازد و او را در آتش خود بسوزاند، صدپاره‌اش کند و سایر تشبیهات زنده‌ای که استفاده می‌شد. گفته یا ناگفته انتظارات در آن زمان این بود که موج مبارزه، امپریالیسم آمریکا را به گرداب کشیده و شاید حتی نابودش کند. همچنین آگاهانه یا ناآگاهانه نظریه‌ای ناروشن وجود داشت که این را پایان کار امپریالیسم می‌دانست یا حداقل بر این باور بود که مبارزه ادامه یافته و اگر بخواهیم از شعار رایج در آن دوره استفاده کنیم، موجود و تصاعدی پیش می‌رود. این امر به دلایلی به وقوع نپیوست. عللی که باز هم به پروسه، یعنی حرکت ناشی از تضاد آن تضاد اساسی که زمینه روند فوق را در سطح جهانی تشکیل می‌داد و

1- See Lin Piao, *Long Live the Victory of People's War!* (Peking: Foreign Languages Press, 1966).

همچنین تضادهای ویژه گوناگون و اشکال بروزشان و رابطه متقابل میان آن‌ها در آن مرحله، مربوط می‌شد. مشخص‌تر بگوییم در موضع، نقش و عملکرد شوروی، آمریکا و سایر نیروهای جهانی از اواخر دهه ۶۰ تا ۷۰ و به‌ویژه اواسط سال‌های هفتاد تغییر صورت گرفت. فکر می‌کنم همانگونه که بسیاری افراد در بیشتر نقاط جهان از جنبش بریدند، و ما همگی با این پدیده آشنا هستیم، بدون شک درون چین نیز همین روند طی شده است.

مساله را به شکل دیگر مطرح می‌کنیم. اگر شما به هنگام وقوع انقلاب فرهنگی در چین، کارگر یا دهقانی چینی بودید و در همان زمان خلق ویتنام نبردی قهرمانانه را با امپریالیسم آمریکا و همه نخاله‌ها به پیش می‌برد و آتش مبارزات آزادی‌بخش ملی در بسیاری از نقاط جهان زبانه می‌کشید، احتمالاً شما خیلی راحت می‌گفتید «چه کسی به این کالاهای مصرفی اهمیت می‌دهد. من بدون این یا آن کالا سرخواهم کرد زیرا می‌خواهم بخشی از انقلاب جهانی باشم. دو ساعت اضافه کاری می‌کنم تا برنج و مهمات و یا هر چیز دیگری را برای ویتنام مهیا کنم» و امثالهم. نه تنها کم و بیش هسته مستحکم نیروهای پیشرو، بلکه توده‌های وسیع نیز چنین موضعی اتخاذ کردند. البته باز هم عده‌ای بودند که با موج همراه شوند ولی توده‌های وسیع حقیقتاً جذب این قیام شدند. اما به دنبال این وقتی به اوایل سال‌های ۷۰ قدم می‌گذارید و شوروی‌ها به وضوح در ارتباط با تأثیر بر حزب ویتنام و رهبری مبارزه در آن منطقه دست بالا را دارند، وقتی که عقب‌نشینی‌ها، ناامیدی‌ها و شکست‌ها و تغییرات در مبارزات سایر نقاط جهان افزون شده‌اند، وقتی که اتحاد شوروی موضع و بسیاری از تاکتیک‌هایش را عوض می‌کند، وقتی که آمریکا عقب می‌کشد و سازماندهی دوباره را آغاز می‌کند و قس علی‌هذا آن وقت به عنوان بخشی از کل مساله، روشن است که این خیزش در دنیا و از جمله در چین نمی‌تواند به شکل مستقیم‌الخط پیش برود. آن زمان پایه‌ای بس قوی‌تر برای خط مشی طرح شده از



جانب رویزیونیست‌ها در چین به وجود می‌آید. این خط مشی که باید همه چیز را تابع امر دفاع از خود در مقابل شوروی کنیم، باید مدرنیزه شویم و غیره.

حتی خام‌ترین تبلور این خط مشی یعنی حمایت از منافع مادی موجود در غرب، اکنون شیفتگی و جذبۀ بیشتری برای بسیاری از نیروها دارد. نیروهایی که پیشروترین نبوده ولی زمانی حقیقتاً جذب آن خیزش انقلابی شده بودند. شاید اواخر سال‌های ۶۰ تا اوایل سال‌های ۷۰ شرایط برای این که یک جان بر کف انقلابی انترناسیونالیست باشیم بسیار مطلوب‌تر از اواسط سال‌های ۷۰ بود. تمامی ما شاهد این پدیده بوده‌ایم، تجربه‌اش کردیم و حتی آن را در تجربیات خودمان هم احساس کردیم. اگر ما پیچیدگی و متناقض بودن پدیده فوق را درک کنیم متوجه می‌شویم که فقط این دلیل که پرولتاریا قدرت دولتی را در دست دارد، تفاوت چندانی در مساله ایجاد نمی‌کند. پرولتاریای صاحب قدرت دولتی و اقتصاد سوسیالیستی، آکنده از تضادی عظیم بوده و به واسطه آن مقید و محدود می‌شوند.

بنابراین دو نکته را باید خاطر نشان کرد. اگر انقلابیون بر زمینه بهتری می‌جنگیدند و شناخت صحیح‌تری از بعضی مسائل داشتند، لزوماً پیروز نمی‌شدند اما لزوماً شکست هم نمی‌خوردند و لزومی نداشت که در این نبردهای عمده آخرین برنده شوند. دوم آنکه حتی پیشبرد خط مشی صحیح‌تر در چین کاری به غایت مشکل بود. به این سادگی نبود که دور یک میز بنشینید و خط صحیح را فرموله کنید. البته منظورم این نیست کوشش برای دور میز نشستن و مبارزه جهت تدوین خط مشی صحیح بی‌اهمیت است. کاملاً برعکس، این کار بی‌اندازه مهم است. ولی جهانی مادی نیز وجود دارد که این خطوط باید در آن پیش برده شوند. و طبقات، نیروها و پایه‌های اجتماعی واقعی برای خط مشی‌های متفاوت موجودند و پیروزی بر مبنای خط مشی انترناسیونالیستی که دارای شناخت، برنامه و سیاستی اساساً صحیح در ارتباط میان دفاع از چین

و پیشبرد انقلاب جهانی باشد، کار آسانی نخواهد بود. این دلیلی بر نجنگیدن به خاطر چنین خطی نیست. زیرا همانطور که لینن گفت از کی تا به حال مارکسیست‌لنینیست‌ها سیاست و اصولشان را بر این مبنا قرار داده‌اند که «آیا به کار گرفتن آن آسان است یا نه؟» و یا در مقطعی مشخص تعدادمان بسیار است یا اندک.<sup>۱</sup> در واقع از موضعی استراتژیک و حتی در مرحله‌ای عاجل‌تر، اگر چنین خط مشی صحیحی فرموله شده و به خاطرش مبارزه می‌شد، جنبش به لحاظ بین‌المللی بیش از این‌ها پیشروی می‌کرد. موضعی با این مضمون که؛ ببینید ما قصد نداریم با گروهی از امپریالیست‌ها علیه گروه دیگر جبهه متحدی داشته باشیم، حتی اگر در این جبهه، امپریالیست بودنشان را از یاد نبرده و علیه تسلیم‌طلبی مبارزه کنیم. در عوض ما در صدد یافتن راه دیگری برای برخورد به اوضاع هستیم. حتی اگر به خاطر وضعیت خودمان به مرادوات و توافقات محدودی با برخی از امپریالیست‌ها و دولت‌های ارتجاعی وارد شویم هم آن را به استراتژی پرولتاریای بین‌المللی تبدیل نخواهیم کرد.

من واقعاً فکر نمی‌کنم درگیر چنین مرادوات و توافقاتی شدن لزوماً غلط باشد ولی این امر در واقع نباید به عنوان یک استراتژی به جنبش بین‌المللی تحمیل شود. به علاوه من لزوم سرازیر شدن هایلده سلاسی<sup>۲</sup>، مارکوس<sup>۳</sup> و سایر پانداها و دست‌نشانگانی از این نوع به چین را درک نمی‌کنم. منظورم این است که وقتی شما ارباب را دارید دیگر به همه دست‌نشانگان احتیاجی نیست. حتی از نقطه نظر مرادوات و روابط چین، اگر بخواهی با بلوک آمریکا مرادوه داشته باشی، فقط بلوک آمریکا و برخی دیگر از امپریالیست‌ها را داشته باش. مجبور

1- See, for example, "An Open Letter to Boris Souvarine," LCW, Vol. 23, pp. 195-204.

۲- هایلده سلاسی (Haile Selassie) (۱۸۹۲-۱۹۷۵) آخرین امپراتور اتیوپی و پادشاه حبشه که در

کودتای نظامیان طرفدار شوروی در ۱۹۷۵ از سلطنت برکنار شد. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

۳- فریدیناند مارکوس (Ferdinand Marcos) (۱۹۱۷-۱۹۸۹) رئیس‌جمهور سابق و دیکتاتور فلیپین. [افزوده

شده توسط ویراستار فارسی]

نیستی برای مردم هر هفته یک نوکر را به نمایش بگذاریم. این کارها کم و بیش در سیاست خارجی چین در دهه ۱۹۷۰ انجام می‌شد. ولی مشکلات اساسی‌تر اینجا است که ما می‌خواهیم از نقطه نظر پرولتاریای بین‌المللی از آن چه به دست آورده‌ایم دفاع کنیم، آن را به پیش برانیم و واقعاً سعی می‌کنیم این کار را به بهترین وجهی انجام دهیم. در همان حال این هدف را در مفهوم کلی، تابع پیشبرد انقلاب جهانی به مثابه یک کل انجام می‌دهیم. این تضادی است که با آن روبه‌رو هستیم. اما چرا در عمل عموماً گرایش به این بود که دیگران در دنیا باید خودشان را با هم وفق دهند و فداکاری‌ها و مصالحه‌هایی به نفع ما انجام دهند؟ راجع به فداکاری‌هایی که لازمه مبارزه هستند حرف نمی‌زنم. از سازش کردن‌ها و مصالحه کردن‌ها صحبت می‌کنم. چگونه است که کماکان دولت سوسیالیست به سازش‌ها و مصالحه کردن‌هایی که ممکن است توانایی‌های دفاعی‌اش را محدود کند اما احتمالاً برای جنبش جهانی به مثابه یک کل بهتر است، تن در نمی‌دهد؟ به عبارت دیگر چرا چین باید درگیر تمامی این توافقات و مراودات بشود و به دنبال آن مارکسیست لنینیست‌های سراسر جهان را اساساً به انطباق تاکتیک‌ها، سیاست و استراتژی خودش با این حرکت فرا بخواند؟ چرا چین به عنوان دولت سوسیالیستی، حتی اگر به خاطر نیازهای دفاعی‌اش مجبور است درگیر مراودات و توافقات مشخصی با برخی امپریالیست‌ها و نیروهای ارتجاعی بشود، نباید آگاهانه این امور را به خاطر منافع پیشبرد انقلاب جهانی محدود و تبعی کند و برای سازش نکردن بر سر اصول اساسی و فرصت‌های مشخص در پیشبرد انقلاب جهانی، به خطر تن دهد؟ حتی اگر این خطرات بیش از آن باشد که سیاست صرفاً دفاع از خود برایش پیش می‌آورد. کار بسیار مشکلی است و انجامش از گفتنش خیلی مشکلتر است. ولی اصل راهنما باید این باشد.

متأسفانه در تجربه اتحاد شوروی و بعدها حتی در چین، افرادی که خط انقلابی، بهترین خط و در مفهومی کلی خط صحیح را داشتند هم

به مساله به این صورت برخورد نکردند. در عوض به خطی افتادند یا تأثیرات شرایط، نیروها و طبقات اجتماعی آن‌ها را به سمتی راند که اساس و جوهرش این بود که دیگران مجبورند تابع من بشوند. البته اگر با تضادی روبه‌رو باشیم و بخواهیم در جهت حل صحیح آن بکوشیم، به اندازه معینی تبعیت کردن از هر دو طرف مطرح خواهد بود. ولی عمدتاً این باید از سوی دولت سوسیالیستی انجام پذیرد. چون با همه این‌ها، این کشور بخشی تبعی از کل انقلاب جهانی است. اگر این مساله بدین معنا است که مثلاً چین به خاطر منحرف نکردن کل جنبش بین‌المللی، در کوتاه‌مدت مجبور به از دست دادن یا ریسک از دست دان بخشی از خاکش می‌بود، باید چنین می‌کرد. نه به این دلیل که باید مساله را سرسری گرفت و می‌گفت «چه کسی اهمیت می‌دهد؟» بلکه دقیقاً به خاطر این که شما در مقابل یکی از آن گرهگاه‌ها قرار دارید که در سطح جهانی حدت یافته، اعتلا پیدا کرده و تضادها را در کنار هم جمع می‌کند. مائو و انقلابیون به وضوح رسیدن چنین نقطه‌ای را می‌دیدند و اینطور نیست که به مفهومی عام متوجه این جریان نبودند. ولی ضمناً باید متوجه باشید دقیقاً در همین موقعیت‌ها است که فرصت‌های انقلابی امکان بروز ناگهانی می‌یابند. از جمله در نقاطی که قبلاً امکان بروز چنین اوضاعی نبود. مسلماً در سال ۱۹۱۱ هیچکس انقلاب فوریه روسیه را پیش‌بینی نمی‌کرد. علی‌رغم تجربه انقلاب ۱۹۰۵ هیچکس انقلاب فوریه را پیش‌بینی نمی‌کرد، اکتبر ۱۹۱۷ که جای خود داشت.

مثال نزدیک‌تری را در نظر بگیریم. هیچکس در سال ۱۹۷۵ انقلاب ایران در ۷۹-۱۹۷۸ را پیش‌بینی نمی‌کرد. ممکن است با نگاهی به عقب متوجه شویم که کدام تضادهای مشخص زمینه چنین تکاملی در اوضاع شدند، چگونه حدت یافتند و به انقلاب انجامیدند؟ با وجود این، همیشه مسائلی نظیر این در چشم اندازه‌های دور مشهود نیستند. دقیقاً با در نظر داشتن این نکته، فرض کنیم چین سیاستی دیگر در پیش می‌گرفت، فرض کنیم به جای آن خط مشی که به خاطرش

مبارزه کردند و پیروز هم شدند، خط مشی مورد نظر ما به پیش برده می‌شد. یعنی خط ایجاد توافقات و مراودات مشخص ولی تبعی کردن آن‌ها در مقابل پیشرفت کلی جنبش جهانی و تبدیلیش به سیاست و خط مشی بین‌المللی. در حقیقت حتی محدود کردن و تحت کنترل در آوردن میزان این توافقات نه در جهت سازش که برای تدارک آینده یا به قول لنین روزهای واقعاً عظیم و واقعاً انقلابی باید می‌بود. فرض کنیم سیاست این بود، بنابراین به جای شرابخواری و صرف شام با شاه ایران و کارهایی از این دست که منتهی به تیر خلاص رویونیستی به شکل هیلکوپترسواری هواکوفنگ و شاه دو ماه قبل از سرنگونی‌اش شد، چه می‌شد اگر برای خطی صحیح‌تر در چین می‌جنگیدند؟ شاید هم پیروز می‌شدند. خصوصاً با خطی صحیح‌تر در مورد اوضاع بین‌المللی. در آن موقعیت اگر واقعه‌ای همچون انقلاب ایران صورت می‌پذیرفت، فکر کنید آن وقت نیروهای پرولتری در ایران کجا قرار می‌گرفتند؟ نه این که آن‌ها برای تقویت خودشان باید به چین اتکا می‌کردند. ولی مسلماً تقویت می‌شدند. در عوض با خطی که در چین پیاده شد این نیروها جداً تضعیف شدند.<sup>۱</sup> چرا که رابطه چین با شاه صرفاً به یک سلسله توافقات مشخص محدود نمی‌شد. متأسفانه مقدار زیادی نوشته در مداحی از شاه و «برنامه‌های مترقی»‌اش را به فارسی ترجمه و پخش کردند. این‌ها واقعیات عینی هستند.

این نیز واقعیتی است که رویونیست‌های شوروی و دنباله‌روهای

---

۱- مثلاً یکی از تبعات سیاست خارجی چین سوسیالیستی در قبال رژیم ایران و محمدرضا شاه این بود که نظر مثبت و مساعد به چین سوسیالیستی را در دید بخش زیادی از چپ ایران از جمله در سازمان چریک‌های فدایی خلق تضعیف کرد و گرایشات میان‌گیرانه (سنتریستی) و گرایش و سمیاتی شان به سوسیال امپریالیسم شوروی را تقویت کرد. البته سیاست خارجی چین تنها عامل و حتی علت اصلی تقویت چنین گرایشی در سازمان چریک‌های فدایی خلق نبود و درک‌های سانتریستی آن‌ها در قبال اشعاب بزرگ دهه ۱۹۶۰ میان مارکسیسم (به رهبری مائو) و رویونیسم (به رهبری شوروی)، درک‌های ناسیونالیستی و پراگماتیستی در بدنه تفکر و خطو مشی فداییان و همچنین سیاست رقابت و زور آزمایی امپریالیسم شوروی در مقابل بلوک غرب در سطح جهانی هم در اتخاذ این موضع نقش بازی می‌کرد. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

شان که خود در شیلی مسئول هدایت توده‌ها به سلاح‌خانه بودند، تنور را داغ دیده و نان را چسبانند. تو گویی این تمامی نیروهای مائوئیستی جهان بودند که باید بار اقدامات چین در مورد شیلی را به دوش می‌کشیدند. این بخشا به خاطر دسیسه‌های بورژوازی از جانب نیروهای طرفدار شوروی بود و این که اتحاد شوروی در مقام یک نیروی جهانی که می‌تواند تأثیر بسیاری بر این پایه بگذارد، باقی می‌ماند. ولی این نیز حقیقت دارد که اگر یک خط مشی روشن علیه قطب رویزیونیستی شوروی وجود داشت و مشخصاً چین در صدد ایجاد جبهه متحد با تمامی پینوشه‌ها، شاه‌ها و امپریالیسم آمریکا در رأس آن‌ها نبود، اگر نیروهای انقلابی برای آن خط مورد نظر ما می‌جنگیدند، میراث انقلابی به مراتب بهتری برجا می‌ماند. نه فقط در شیلی یا ایران بلکه در سطح بین‌المللی، حتی اگر نیروهای انقلابی در چین شکست می‌خورردند. آنچه در محاکمه چهار نفر اتفاق افتاد بسیار الهام‌بخش بود. البته منظور آن‌هایی هستند که محکم روی خط انقلابی شان ایستادند. یعنی چیانگ چینگ و چانگ چون چیانو و کمک بسیاری به جنبش انقلابی بین‌المللی کردند. با وجود این اگر انقلابیون بر سر این مسائل خطی که ما بر آن‌ها انگشت گذاشتیم، به گونه‌ای صحیح‌تر جدال می‌کردند، این کمک بس عظمی‌تر می‌بود.

اساساً مشکل ما با خط مورد قبول چینی‌ها این است که نمی‌توان تجربه و سیاست انقلاب چین در یکی از فازهای آن، یعنی فاز انقلاب دموکراتیک نوین و به ویژه فاز تبعی جنگ ضد ژاپنی را به کار گرفت و آن را کم و بیش به سطح جهانی و شرایط کنونی بسط داد. یعنی این که نقش چین را مشابه نقش نیروهای کمونیستی و مناطق پایگاهی شان در جنگ ضد ژاپنی در نظر گرفت. امپریالیست‌های غربی را به جای چیانکایشک گذاشت و اتحاد شوروی را در نقش ژاپن قرار داد. دلیل اساسی این که شما نمی‌توانید چنین کاری انجام بدهید مشخصاً این است که یک کشور، بخش تبعی پروسه کلی جهان است. چیزی که

ممکن است حداقل به طور عمده و سراسری در یک کشور مشخص صحیح باشد، اگر به سطح سیاست جهانی ارتقا داده شود غلط می‌شود. نه این که به طور اتوماتیک غلط شود ولی ممکن است اشتباه باشد و در این مورد چنین بود.

برای مثال در دوران جبهه متحد ضد ژاپنی، مائو بسیار روشن بود و به صراحت گفت وقتی کمونیست‌ها با چیانکایشک متحد شدند نهایتاً با قدرت‌های امپریالیستی غربی متحد گشته‌اند یا با آن‌ها به نوعی ائتلاف رسیده‌اند. او به ویژه به بریتانیا و آمریکا که چیانکایشک وابسته به آن‌ها بود، اشاره کرد. حتی مشخص کرد که چیانکایشک جبهه متحد را بر هم نخواهد زد مگر با رهنمود امپریالیسم بریتانیا و آمریکا چرا که نوکر آن‌ها است.<sup>۱</sup> پس اینطور نیست که مائو در تشخیص و ایجاد این شکل مشخص جبهه متحد ناروشن بود یا واقعیات را پنهان می‌کرده است. مساله ارجحیت قائل شدن میان امپریالیست‌ها مطرح بود. می‌خواهم کمی در مورد یکی از مقالات مائو بحث کنم. او در مقاله درباره سیاست می‌گوید لازم است بین امپریالیسم ژاپن و متحدانش از یک طرف و امپریالیسم آمریکا و بریتانیا از طرف دیگر و همچنین بین امپریالیسم آمریکا و بریتانیای امروز و امپریالیسم بریتانیایی که مدافع «سیاست مونیخ در شرق دور» بود و غیره تفاوت قائل شد.<sup>۲</sup> نتیجتاً او علناً از قائل شدن چنین ارجحیت‌هایی دفاع می‌کرد. در شرایط مبارزه در چین این مساله به عنوان یک جهت‌گیری تاکتیکی و حتی مرحله‌ای برای سیاست جبهه متحد در یک گام مشخص درست بود. نه فقط به این دلیل کوتاه‌بینانه و پراگماتیستی که «آن‌ها پیروز شدند، در نتیجه درست حرکت کرده‌اند». بلکه به این دلیل که این حرکت واقعاً به تکامل همه جانبه انقلاب چین و تقویت نیروهای مارکسیست - لنینیست و نه تضعیف آن‌ها انجامید. همانطور که مائو هم یک بار گفت این امر آمادگی برای پیروزی نهایی

1- See, for example, Mao Tsetung, On Protracted War, Selected Works (MSW) (Peking: Foreign Languages Press, 1967). Vol. 2, pp. 113-194, especially p. 130

2- See "On Policy," MSW, Vol. 2, pp. 441-49, especially p. 443.

انقلاب چین را شکل داد. زیرا عمدتاً به شکل صحیح حل شد و اگر شما وضعیت مبارزه در خود چین را در آن مقطع نگاه می‌کردید و شکل‌های مختلف سیاست‌های مشخص و تاکتیک‌های آن را ترسیم می‌کردید، قائل شدن چنین تفاوت‌هایی یک سیاست اشتباه نبود. ولی حتی اگر در زمان مشخص سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ شما این سیاست را به سطحی جهانی بسط داده و می‌گفتید که پرولتاریای بین‌المللی باید بین امپریالیست‌ها فرق بگذارد، یعنی با برخی از آن‌ها علیه بقیه ائتلاف کند، این خطی ناصحیح برای جنبش بین‌المللی کمونیستی می‌بود. همانطور که در مورد کل خط مشی جبهه متحد ضدفاشیستی در ارتباط با جنگ جهانی دوم چنین است. حتی اگر این نوع برخورد که برای مبارزه در چین درست بود، به سطحی جهانی بسط و گسترش می‌یافت و خط مشی و سیاست راهنما و جهت‌گیری پرولتاریای بین‌المللی را شکل می‌داد، خط مشی غلطی را نمایندگی می‌کرد.

مثلاً امکان داشت همان موقع که سیاست منفرد و ایزوله کردن ژاپن در چین صحیح بود، به همان ترتیب کار درست در هند منفرد کردن امپریالیسم بریتانیا می‌بود. در هند انگشت نهادن بر روی امپریالیسم بریتانیا و رسیدن به توافقات و مراودات تاکتیکی با نیروهایی که احتمالاً منافع امپریالیسم ژاپن را نمایندگی می‌کردند، ممکن بود کاملاً درست باشد. ولی می‌بینید، چنین کاری مجاز نبود. اگر حتی در جنگ دوم جهانی در آمریکای لاتین سعی می‌کردید چنین کنید، اگر روی امپریالیسم آمریکا به عنوان دشمن عمده انگشت می‌گذاشتید یک نازی طرفدار فاشیست و از این قبیل بودید. منظورم این است که مساله تا چه حد بد درک شده بود. ولی به محض این که می‌گفتید در چین می‌توان ژاپن را ایزوله کرد، در حالی که ممکن است در هند طرف دیگر یعنی امپریالیسم بریتانیا و متحدانش را باید آماج قرار داد، دیگر چارچوب و الگویی را که بر پایه لزوم ایزوله و منفرد کردن یک دشمن عمده در کل مبارزه جهانی قرار گرفته بود، در هم شکسته بودید. یا این که ابعاد آن چارچوب را



بیش از آنچه بود، گسترش داده بودید. به این شکل که در کشورهای متفاوت می‌توان توافقات تاکتیکی و مانورها و حرکت‌های ویژه انجام داد ولی نمی‌توان آن را به شکلی مکانیکی و مستقیم گسترش داد و پایه‌ای برای سیاست جهانی قرار داد.

حال به مساله‌ای کلی‌تر باز می‌گیریم. این که جهت‌گیری کلی پرولتاریای بین‌المللی چه باید می‌بود؟ فکر می‌کنم جهت‌گیری ما به طور عام همانی باشد که قبلاً از کتاب *اصول لنینیسم* استالین خواندم. دوباره به این مطلب باز می‌گردم ولی عموماً محتوای آنچه باید در جستجوی‌اش باشیم در ایجاد جبهه‌های جهانی از مبارزه انقلابی علیه امپریالیسم نهفته است. جبهه‌هایی که اساساً از اتحاد نیروهای انقلابی پرولتاریا در کشورهای پیشرفته با مبارزات انقلابی ملی آزادی‌بخش علیه امپریالیسم، به عنوان پلهٔ اول ولی پل‌های که نمی‌توان اراده‌گرایانه از روی‌ش پرید، در کشورهای مستعمره و وابسته تشکیل می‌شود.

این است جهت‌گیری اساسی استراتژیکی که باید در برخورد کلی راهنمای ما باشد. جبهه‌های علیه امپریالیسم و سیستم امپریالیستی. البته بحث می‌شود که مقاطع مشخص مبارزه ویژگی‌هایی دارد و لازم است که این ویژگی‌ها در فرموله کردن سیاست‌های مشخص‌تر به حساب آیند. اما واقعیت این است که از این بحث سوءاستفاده و برای پیشنهادات نادرست استفاده شده است. مشکلی که هم اکنون به آن اشاره کردم پایه و اساس قرار گرفتن بحث فوق‌الذکر یعنی منفرد و مشخص کردن این یا آن بلوک امپریالیستی به دلیل خطرناکتر و دشمن‌تر بودنش در مرحله مشخص است.

اینجا می‌خواهم به مقاله مائو یعنی *درباره سیاست برگردم*. زیرا باز هم جهت‌گیری و سیاست پیش‌گذاشته شده در سال ۱۹۴۰ بسیار اهمیت داشته و برای چین عموماً صحیح بود. در حالی که کوشش برای بسط آن در مقیاسی جهانی به عنوان یک استراتژی بین‌المللی لزوماً صحیح نیست. برای مثال به خاطر دارم که در *خبرنامه* پکن، فکر می‌کنم سال

۱۹۷۲، مقاله‌ای با تیتیری شبیه در مورد مطالعه درباره سیاست صدر مائو وجود داشت. آنچه را که این مقاله به طور آشکار مطرح می‌کرد این بود ما اکنون می‌خواهیم همان خط مشی را در مبارزه جهانی به کار بگیریم. و از همین جا حرکت تبدیل شدن به ضد خود آغاز شد. یعنی مطالب مشخصی که زمان نگارش‌شان توسط مائو صحیح بودند، رفتند تا به عنوان یک خط راهنمای عمومی جنبش بین‌المللی طرح شوند. حتی چنان پیشنهادهای در مقاله درباره سیاست واقعاً وجود داشت. اما این امر در تمام دورانی که برای جبهه متحد ضد شوروی در سال‌های ۱۹۷۰ کار می‌شد، بیش از پیش جنبه اشکال به خود گرفت و عمیق‌تر شد. فکر می‌کنم در ارتباط با این مطلب باید مشخصاً به فرمول‌بندی زیر رجوع کنیم. یعنی همان اصلی که مائو راهنمای تاکتیک‌شان می‌خواند: «به کارگیری تضادها، جلب عده وسیع، مخالفت با عده قلیل و تار و مار کردن دشمنان یکی پس از دیگری.»<sup>۱</sup> باز هم تکرار می‌کنم چگونگی برخورد آن‌ها به مساله جبهه واحد ضد ژاپنی به ویژه در آن مرحله از مبارزه اشتباه نبوده و در واقع امری با اهمیت و راهنمای پیشرفت انقلاب در چین و بعد از آن مرحله بود. ولی فکر نمی‌کنم تبدیل آن به یک اصل عام صحیح باشد.

بیاید به اصل مطالب استفاده از تضادها و شکست دادن دشمنان یکی پس از دیگری پردازیم. اینطور به نظرم می‌رسد که برای درک صحیح باید دانست چنین سیاستی را ضرورت‌ها و الزامات تحمیل کرده‌اند. حتی آنجا که این سیاست صحیح است، به وسیله ضرورت‌ها و رابطه واقعی نیروها<sup>۲</sup> در یک زمان معین تحمیل شده است. اگر رابطه مورد بحث در شرایط مشخص حرکت و تکاملش و نه به عنوان مقوله‌ای متحجر و منجمد، درک شود. اگر به خاطر رابطه نیروها در یک زمان معین شما با لزوم استفاده از تضادهای بین دشمنان‌تان به خاطر شکست دادن آن‌ها یکی پس از دیگری روبه‌رو شدید، مساله قابل قبول است. ممکن است

1- See "On Policy," MSW, Vol. 2, p. 443-44

۲- این عبارت کاربردی رویزیونیستی دارد ولی می‌تواند از زاویه صحیح نیز به کار گرفته شود

کاملاً صحیح باشد. ولی اگر از آن، اصلی عام ساخته شود، به طور اتوماتیک به بحث مخالف لنین مثلاً در برخورد به جنگ اول جهانی بدل می شود. لنین مرتباً اصرار داشت از پاسخ به این که پیروزی کدام بلوک امپریالیستی در جنگ حاضر برای پرولتاریای بین‌المللی بهتر است، امتناع خواهد کرد. انگار لنین در اینجا به کارگیری ناجور اصل «زدن دشمنان یکی پس از دیگری» را مسخره می کند. لنین گفت «ما فقط می توانیم بگوییم که در هر دو صورت بدتر خواهد شد».<sup>۱</sup> در اینجا می بینید لنین کاملاً ضد دیالکتیکی به نظر می رسد. تقریباً به نظر می آید که لنین ساختن یک اصل از گرایش یکی پس از دیگری شکست دادن دشمنان را یا به طور مشخص تر کوشش در به کارگیری آن در مقیاسی جهانی را استهزا می کند. در جنگ اول جهانی برای پرولتاریای بین‌المللی به مثابه یک کل واحد، به روشن ترین وجهی درست نبود که یک دشمن را جدا ساخته و سعی در جهت دادن تمامی تلاش هایش به سمت نابودی این دشمن کند. و بعد به همین ترتیب با دشمن بعدی تسویه حساب کند و الی آخر. در عوض پرولتاریا دقیقاً با در نظر گرفتن موقعیت خود، باید به طور مستقیم نوک پیکان را عمدتاً به طرف طبقه حاکمه موجود نشانه برود، اما در نقشه و بستر بین‌المللی جهت شکست و سرنگونی تمام ارتجاع و امپریالیسم فعالیت کند. این خطی است که لنین به خاطرش جنگید و آن را به کار بست. به عبارت دیگر برای لنین روشن بود که انترناسیونالیسم یعنی تلاش پرولتاریای روس در بهره گیری از جنگ، تضعیف طبقه حاکمه، سرنگونی امپریالیسم و بورژوازی روس و در همان هنگام هدایت پرولتاریای آلمان جهت انجام همین اعمال درارتباط با بورژوازی آلمان، پرولتاریای انگلیس درارتباط با بورژوازی انگلیس و الی آخر. یعنی این اقدامات به جای این که همگی یک قدرت یا بلوک امپریالیستی را جدا ساخته و تمام نیروی شان را علیه آن به کار اندازند.

من فکر می کنم برخورد لنین نه تنها به عنوان سیاستی مشخص

1- See, for example, "Under a False Flag," LCW, Vol. 21, pp. 137-57.

در ارتباط با جنگ اول جهانی صحیح بود بلکه به مثابه جهت‌گیری عمومی استراتژیک برای پرولتاریای بین‌المللی نیز درست است. مسلماً لنین شرایط تاکتیکی مشخص را در آن میان نادیده نگرفته بود. مثلاً او فکر می‌کرد برای ایرلندی‌ها کاملاً درست است که از ضعف انگلیس برای جنگیدن عمدتاً علیه انگلیس بهره‌گیرند. حتی اگر مناسبات مشخص یا معاملاتی از جمله خرید اسلحه با آلمان و امثالهم داشته باشند. لنین به هیچ وجه به چنین کاری انتقاد نمی‌کرد. به نظر او چنین کاری از جانب آن‌ها صحیح بود. با وجود این اگر آن‌ها از این سیاست، یک اصل بیرون کشیده و می‌گفتند به «خاطر احتیاجات ایرلند همگی باید علیه انگلیس متحد شوند» به نظر لنین آن‌ها زیاده‌روی کرده و امور را به ضد خود بدل کرده بودند. و در این مورد حق با لنین بود. مورد مشابه دیگری وجود دارد. بی دلیل نبود که لنین را جاسوس آلمان می‌خواندند. منظورم این است که او در مورد چگونگی خروج از روسیه و نظایر آن با آلمان به توافقاتی رسیده بود. لنین مأمور آلمان نبود اما می‌دانست چگونه باید از تضادها بهره‌جویید. نکته اینجا است که او این بهره‌جویی را به یک خط کلی، استراتژی و سیاست جداسازی و شکست دادن دشمنان یکی پس از دیگری در مقیاسی بین‌المللی تکامل نداد. دقیقاً مثال پیشین برخورد صحیح تری را عرضه می‌کرد. یعنی آن سیاست چینی‌ها که می‌گفت «در جریان جنگ عمدتاً علیه ژاپن» در کشور همسایه چین یعنی هند می‌بایست به شکل «عمده این است که علیه امپریالیسم بریتانیا جنگید» فرموله می‌شد. این نشان می‌دهد که جداسازی یک دشمن و غلبه بر آن و سپس حرکت برای غلبه بر دشمن بعدی خصوصاً در سطح جهان، به هیچ عنوان یک اصل استراتژیک صحیح نیست. من این مساله را جای دیگری با مثال دعوی خیابانی طرح کردم. خود را در وضعیتی تصویر کنید که پنج نفر آماده‌اند تا به شما یورش برند و بعد از یک ارزیابی شما می‌گویید من از پس هر پنج نفر بر نمی‌آیم، پس بهتر است از بعضی تضادها استفاده کرده یک یا دو نفر را جدا کنم و با آن‌ها طرف شوم. ضمناً سعی کنم بقیه را خنثی کرده و حتی موقتاً

به طرف خودم جلب کنم. خُب ممکن است شما به چنین کاری مجبور شوید. ولی این هم امکان دارد که از وضعیت چنین جمع‌بندی کرده بگویید: «بین من الان می‌توانم با هر پنج نفرشان طرف شوم». هیچ نکته مثبتی در هیچکدام شان وجود ندارد. پس کار من فقط به خاک مالیدن پوزه همه آنها است و این کار غیر از خود من برای بقیه هم بهتر است. ممکن است وضعیت اشکال مختلفی به خود بگیرد. در یک مورد این سیاست و در مورد دیگر سیاست دیگری صحیح خواهد بود. در واقع این مساله به نوعی در انقلاب چین نیز رخ داد. هنگامی که در دوره‌های مختلف آنها یک بلوک امپریالیستی را جدا ساختند. مثلاً بعد از جنگ دوم جهانی آنها عمدتاً با امپریالیسم آمریکا جنگیدند ولی وارد اتحاد با سایر امپریالیست‌ها نشدند. چرا که پایه این کار واقعاً وجود نداشت. به خاطر ماهیت بلوک آمریکا در آن زمان، این کار واقعیت‌پناهی هم نبود. نکته در مساله ضرورت و آزادی و رابطه دیالکتیکی بین آنها است. مساله اصل و سیاست کلی شکست دادن یک به یک دشمنان مطرح نیست. اگر مثلاً اردوگاه سوسیالیستی واقعاً محکم و قوی شده بود و به صورت اردوگاه سوسیالیستی در دهه ۵۰ و بعد از آن تکامل می‌یافت، فکر می‌کنم به لحاظ تحلیلی امکان حمله امپریالیست‌ها به این اردوگاه احتمالاً حدود دهه ۱۹۶۰ وجود داشت. احتمال این که آنها به چنین کاری مجبور شوند کم نبود. خُب ممکن است برای اردوگاه سوسیالیستی سعی در شکاف انداختن درون امپریالیست‌ها صحیح می‌بود و شاید بهتر بود گفته می‌شد «بسیار خُب این هم برخورد نهایی، بگرد تا بگردیم. شما می‌خواهید به اردوگاه سوسیالیستی حمله کنید پس تقریباً زمان نبرد نهایی فرا رسیده و اگر این نبرد تحقق یابد دیگر امپریالیسم چندانی در جهان باقی نخواهد ماند». نمی‌خواهم بگویم که این سیاست لزوماً سیاست صحیح تری است. این به تجزیه و تحلیل از وضعیت بستگی دارد. ولی مسلماً نمی‌توان گفت اصل این است که یک اردوگاه سوسیالیستی در مواجهه با این وضعیت، اگر از منافع پرولتاریای بین‌المللی حرکت کند، باید به طور مشخص کمپ دشمن را تقسیم کرده و با دشمنان یک

به یک مبارزه کند.

برگردیم به وضعیت حاضر، من فکر می‌کنم این مساله که جبهه جهانی مبارزه انقلابی از دو جریان اساسی تشکیل یافته یک اصل کلی است. به عبارت دیگر مبارزه انقلابی جهانی متحدالشکل نیست. اینگونه نیست که در هر کجای جهان پرولتاریا علیه بورژوازی مبارزه می‌کند. یا حتی همانطور که قبلاً اشاره کردم توده‌های خلق در تمامی دنیا با یک امپریالیسم و یا یک بورژوازی می‌جنگند. در کشورهای متفاوت، شرایط متفاوت، ویژگی‌های متفاوت و الزامات تاکتیکی متفاوتی وجود دارد. این مساله نه تنها در کشورهای مختلف بلکه در مراحل گوناگون درون آن‌ها نیز صدق می‌کند. ولی همزمان دو جریان عمده در جنبش انقلابی جهانی در این عصر موجود است: انقلاب پرولتاریایی - سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته و مبارزه دمکراتیک ضد امپریالیستی (دمکراتیک نوین) در مستعمرات و کشورهای وابسته. این مبارزه اخیر یعنی دمکراتیک نوین هم در کشورهای مختلف، ویژگی‌های خاص خودش را دارد. اما به طور کلی جریانی عمومی را در جنبش انقلابی جهانی تشکیل می‌دهد و وقتی که پرولتاریا به خاطر شرایط مشخص کشوری و جهانی قادر به کسب رهبری باشد (چیزی که تضمین شده نیست ولی امکان دارد) مبارزه نه فقط بخشی عمومی از جنبش انقلابی جهانی علیه امپریالیسم می‌شود بلکه قادر است در یک کشور مشخص به سوی سوسیالیسم پیشروی کند. بنابراین به معنای کلی، مبارزه ضد امپریالیستی در کشورهای مستعمراتی بخشی از جبهه عمومی جهانی مبارزه انقلابی علیه امپریالیسم بوده و بالاتر از آن، وقتی که پرولتاریا قادر به کسب رهبری باشد این مبارزه می‌تواند تا سطح سوسیالیستی پیش رفته و مستقیماً و به سرعت به بخشی از انقلاب سوسیالیستی - پرولتری در جهان بدل شود.

این جهت‌گیری عمومی و کلی ما است. جهت‌گیری مشخص ما در مبارزه بین‌المللی چه باید باشد؟ برخورد استراتژیک و تاکتیکی صحیح ما در وضعیت فعلی چگونه باید باشد؟ این قضیه را باید با برهان خُلف

بررسی کرد. یعنی با برخورد به نظریات نادرستی که در این موارد ابراز می‌شود. قبل از این که مستقیماً به این مساله پردازیم فکر می‌کنم بحث و انتقاد در مورد این ایده که جهت‌گیری استراتژیک ما باید جبهه متحد نه فقط علیه شوروی یا آمریکا به تنهایی، بلکه علیه دو ابرقدرت باشد، حائز اهمیت است. این خط مشی به وسیله نیروهای مختلف از جمله مارکسیست - لنینیست‌های که به شدت مخالف رویزیونیسم روسی و چینی و نقشه‌های این‌ها برای صف‌بندی نیروها علیه این یا آن ابرقدرت امپریالیستی هستند، عَلم شده است. به طور مشخص‌تر این خط مشی جبهه متحد علیه دو ابرقدرت، اغلب به عنوان به کارگیری صحیح سیاست‌ها و اصول مائو، امروزه در مخالفت با تئوری رویزیونیستی «سه جهان» چینی‌ها مطرح می‌شود. بحث می‌کنند که ایراد تئوری سه جهان در این است که این تئوری درصدد ائتلاف با یک بلوک از امپریالیست‌ها علیه دیگری است، در صورتی که ما به جبهه متحد علیه دو ابرقدرت نیاز داریم. این خط با این واقعیت که تمامی امپریالیست‌ها ماهیتاً یکسانند، توافق دارد. ولی معتقد است که نقش آن‌ها در جهان امروز مشابه نبوده و در نتیجه باید دو ابرقدرت را جدا کرده و به عنوان کانون عمده مبارزاتمان هدف بگیریم. این واقعیتی است که امروزه در جهان، حتی در ارتباط با دو بلوک امپریالیستی، نقش همه امپریالیست‌ها یکسان نیست. به طور مشخص از طرف آمریکا و شوروی نقشی کیفیتاً متفاوت در عمل بازی می‌شود. دقت کنید نه یک ماهیت کیفیتاً متفاوت، بلکه نقشی کیفیتاً متفاوت. یعنی در مقایسه با سایر دولت‌های امپریالیستی در ارتباط با وقایع جهانی و بلوک‌های مربوطه‌شان. این خط بر همین مبنا سعی دارد بگوید که آمریکا و شوروی را جدا کنیم و آن‌ها را هدف جبهه متحد از مبارزه جهانی قرار دهیم. این‌طور مواقع چنین به نظر می‌آید که دو مساله در اثبات نادرستی این مطالب مطرح است.

اول این که منطق این موضع، شما را قبل از هرچیز به گفتن این می‌کشاند که «سایر امپریالیست‌ها واقعاً دشمن نیستند». در غیر این

صورت گفتن این که باید این دو ابرقدرت را به عنوان دشمن عمده و هدف عمده مبارزه جدا کرد، هیچ معنی علمی و مشخصی ندارد. زیرا اگر شما بر این باشید که در راه ساختن جبهه متحدی علیه دو ابرقدرت تلاش کنید، پس چرا نیروها را تا جایی که ممکن است وسیعاً متحد نکنید؟ و اگر بر این باورید که باید دو ابرقدرت را جدا کرد و شیوه مائو را به کار بست، خوب مائو با کسانی متحد شد که مسلماً متوجه ماهیت ارتجاعی شان بود. از جمله چیانکایشک و امپریالیسم آمریکا و بریتانیا. و این اتحاد دقیقاً بر مبنای جدا کردن ژاپن به عنوان دشمن عمده صورت پذیرفت. باز هم فکر نمی‌کنم که مائو در آن موقعیت اشتباه کرد. ولی در این برخورد، منطقی مشخص و همسازی مشخصی موجود است. در وضعیت کنونی جهان، وقتی بگویید دو ابرقدرت دشمنان عمده‌اند، برای حفظ آن همسازی باید درصدد اتحاد با امپریالیست‌های کوچکتر، حداقل در پی آن نوع اتحاد محدودی که مائو با چیانکایشک علیه ژاپن داشت، باشید. کمونیست‌های چینی واقعاً به طور مشخص آنقدرها هم با چیانکایشک متحد نشدند. در واقع اغلب اوقات با او می‌جنگیدند. ولی سیاست جبهه متحد علیه ژاپن به این معنی بود که آن‌ها دیگر درصدد سرنگونی چیانکایشک برنیاورده از برخوردهای آنتاگونیستی با نیروهای وی اجتناب می‌کردند. حتی هنگامی که او مبتکر و محرک چنین برخوردهایی بود، آن‌ها سعی در متوقف کردن‌شان و جلوگیری از گسترش برخوردها داشتند. به نظر من در مقام مقایسه، به خاطر سمت‌دهی بیشترین نیرو علیه دو ابرقدرت، بخشی از کار شما باید عملاً عدم کوشش و ممانعت از تکامل مبارزه در جهت سرنگونی امپریالیست‌های کوچکتر و نیروهای ارتجاعی جهان باشد. تا این وسیع‌ترین اتحاد ممکن علیه دو ابرقدرت شکاف بر ندارد. غلط بودن برخورد به نظر من اینجا روشن می‌شود و در تمام کشورهای کاپیتالیستی و امپریالیستی کوچکتر چنین برخوردی شما را دیر یا زود به موضعی سوسیال‌شوونیستی یعنی موضع اتحاد با بورژوازی سوق می‌دهد. این یعنی سقوط مستقیم به دامن بورژوازی اروپا. همان بورژوازی‌ای که دقیقاً احتیاجات خود را ترسیم نموده است. احتیاجات،



جهت ورود به جنگی بر سر تقسیم مجدد جهان، به مثابه امری که با کارها و اقدامات دو ابرقدرت شوروی و آمریکا به آنها تحمیل شده است. به این ترتیب شما خواسته یا ناخواسته مستقیماً به دامن آنها افتاده و سوسیال شوونیسم و شوونیسم بدون پوشش سوسیالیستی اش را تقویت خواهید کرد.

دوم اینکه چنین به نظر می‌رسد که منطق واقعی خط مشی جبهه متحد علیه دو ابرقدرت، دیر یا زود شما را به جایی می‌کشاند که فقط یکی از این دو را به عنوان دشمن عمده مشخص کنید. زیرا وقتی شما شروع به جداسازی دشمن کردید، چرا کار را فقط با جدا کردن دو ابرقدرت متوقف کنید؟ اصل تضاد به شما می‌گوید که این دو ابرقدرت با یکدیگر در تضادند و نمی‌توانند کاملاً مشابه هم باشند. بنابراین شما باید یکی از این دو را به عنوان دشمن عمده مشخص کنید. اگر چنین راهی را در پیش بگیرید، این منطق شما را به همان موضعی برمی‌گرداند که در مخالفت با آن بحث‌تان را شروع کرده بودید. من معتقدم لنین وقتی که اعلام کرد از نقطه نظر پرولتاریای بین‌المللی ما می‌گوییم پیروزی هر دو طرف بدتر خواهد بود و هر دو ائتلاف امپریالیستی بدترند، بیش از هر کسی در خط ماتریالیستی دیالکتیکی حرکت می‌کرد. به عبارت دیگر هیچ چیزی برای انتخاب بین بلوک‌های امپریالیستی وجود ندارد. در واقع نه فقط به عنوان یک قانون مجرد عام بلکه در واقعیت مشخص امروز، هیچ پایه و هیچ صحتی در کار نیست تا درصدد دست کشیدن، خنثی ساختن یا کاهش مبارزه علیه هر یک از دولت‌های امپریالیستی یا هر نیروی ارتجاعی وابسته به آنها برآییم. این مساله به این معنی نیست که در یک کشور مشخص نباید مبارزه را علیه این یا آن کشور امپریالیستی جهت داد و یا حتی از تضادهای مشخصی بهره گرفت. چیزی که تاکنون انجام شده است. بلکه به این معنی که در سطح جهانی و به عنوان یک استراتژی کلی برای پرولتاریای بین‌المللی، دشمن عمده کماکان امپریالیسم و نیروهای ارتجاعی وابسته به آنها باقی می‌ماند و

نه فقط یک جفت از امپریالیست‌ها. علی‌رغم این واقعیت که امروز دو ابرقدرت عملاً نقشی متفاوت از سایر امپریالیست‌ها ایفا می‌کنند و این واقعیتی است که باید به طور تاکتیکی به حساب آید، ولی نباید به اینجا منتهی شود که آن دو را به عنوان هدف و دشمن عمده انقلاب جدا سازیم.

گاهی به هنگام بحث در دفاع از چنین خطی گفته می‌شود که «همه این حرف‌ها درست. ولی نگاه کنید بورژوازی سعی می‌کند در صفوف پرولتاریا شکاف بیاندازد. چرا پرولتاریا نباید بکوشد که در صفوف بورژوازی شکاف ایجاد کند؟ چرا ما نباید درصدد شکاف انداختن و در نتیجه تضعیف دشمن باشیم؟». به نظر من در این مورد دو نکته می‌توان مطرح کرد که با یکدیگر وجه مشترکی اساسی دارند. قبل از هر چیز مقوله‌ای به عنوان بورژوازی یگانه و تنها و تکیین به مفهومی که در این بحث به کار رفته، موجود نیست. به ویژه اگر راجع به جهان به مثابه یک کل صحبت می‌کنید، این مقوله «بورژوازی یگانه و منفرد» نظریه‌ای به غایت غلط، متافیزیکی و ایده‌آلیستی است. این نکته اساسی دقیقاً در اقتصاد سیاسی مارکسیستی لنینیستی روشن شده است و به ویژه اگر شما در سطحی بین‌المللی صحبت می‌کنید، پدیده‌ای به عنوان بورژوازی یگانه و تکیین با رهبری یکپارچه و منافع یکسان موجود نیست. در غیر این صورت چگونه مسأله تن دادن به جنگ جهانی علیه یکدیگر از سوی بورژوازی قابل درک است؟ این بحث یا به صورت نظریه‌ای بی‌معنی باقی می‌ماند و یا به تحلیلی کائوتسکیستی می‌انجامد. یعنی به جای انگشت نهادن بر نیروی جبر آنارشی تولید و تجلی ویژه آن در ارتباط با تضاد میان سرمایه ملی که فقط می‌تواند به طور بین‌المللی انباشت شود و لذا به تضاد و حتی آنتاگونیسم با سایر سرمایه‌های ملی به ویژه در عصر امپریالیسم می‌انجامد، بحث از سیاست‌های اشتباه و خودانگیختگی امپریالیست‌ها را مطرح ساختن. گروه‌بندی‌ها و بلوک‌های مختلف به ویژه دولت‌های مختلف نماینده سرمایه ملی، سرمایه مالی، به

خاطر احتیاجی که به ورود در جنگی جهت تقسیم مجدد جهان دارند، مداوماً به برخوردهای خشن با یکدیگر کشیده می‌شوند. بنابراین چیزی به عنوان بورژوازی یگانه و تکین که از طریقی متحد سعی در پیشبرد سیاست‌هایی دارد، موجود نیست. نه به این معنا که هیچوقت یک گروه از امپریالیست‌ها از دیگری حمایت نمی‌کند و یا از لحاظ معنوی همه امپریالیست‌ها هیچگاه علیه پرولتاریا با هم متحد نمی‌شوند. آن‌ها در زمان‌های مشخص در مورد انقلاب اکتبر روسیه چنین کردند. ولی اگر همیشه برای آن‌ها امکان چنین اتحادی بود، قبل از هر چیز احتمال داشت که انقلاب روسیه تحقق نیابد. یکی از دلایل عمده‌ای که توسط لینن و استالین در مورد علت شکست ظفرمندانۀ جبههٔ امپریالیستی در روسیه ذکر شد، دقیقاً این است که بین امپریالیست‌ها به شدت شکاف افتاده بود و آن‌ها تا پایان جنگ اول جهانی نتوانستند برای درهم کوبیدن انقلاب روسیه متحداً اقدام کنند و آن موقع برای چنین اقدامی زیادی دیر شده بود.

این مسأله ما را به نکته دوم می‌رساند. اگر صحبت بر سر تقسیم شدن بورژوازی است، می‌توانیم به سادگی از آن‌ها بخواهیم که بیشتر از این‌ها در سطح بین‌المللی تقسیم شوند. منظورم این است که آن‌ها در دو بلوک صف‌بندی می‌کنند تا علیه یکدیگر وارد جنگ شوند و با آنکه این امر دهشتی واقعی در بردارد، حتی آمادگی برای چنین جنگی و مسلماً قریب‌الوقوع بودن آن دهشت‌های واقعی به همراه می‌آورد، می‌تواند همان‌گونه که لینن گفت پایان دهشت‌های این سیستم و آغاز عصری کاملاً نوین را نزدیک کند. و اگر کاملاً چنین امری تحقق نیابد، لااقل این نزدیکی حاصل خواهد شد. اگر فرصت‌ها را از آن خود سازیم، این امر مسلماً نزدیک‌تر خواهد شد. چنین کاری به خودی خود کافی نیست ولی می‌تواند فرصت‌های مورد نظر را اعتلا بخشد. علاوه بر این، تا آنجا که به تقسیم بورژوازی مربوط است پرولتاریا به طور جدی نمی‌تواند در این زمینه هر کاری که خواست را انجام دهد.

او می‌تواند آنجا که قدرت دولتی را کسب می‌کند با معیارهای تاکتیکی و مانورهای مشخص برخی جدایی‌های مشخص را تشدید کند. بعضی جدایی‌های مشخص موجود میان امپریالیست‌ها را عمیق ساخته و از آن‌ها استفاده کند. اگر چه اشتباه عمده جنبش بین‌المللی کمونیستی در ارتباط با مساله فوق، پربها دادن و غلو کردن در میزان انجام این کار بوده و بر همین پایه به اشتباهات جدی در غلطیده است.

مثلاً خطی که مداوماً در ارتباط با جنگ دوم جهانی مطرح می‌شود، همپای همان خط مشی که می‌گوید کشور سوسیالیستی موجود توانایی رهبری جبهه متحد ضدفاشیسم را داشت، این است که اگر وزن اتحاد شوروی و فشار توده‌های بسیج شده توسط نیروهای مدافع شوروی نبود، امپریالیسم آمریکا و بریتانیا واقعاً به پای چنین جنگی با آلمان و ژاپن نمی‌رفتند. یعنی این توده‌های اتحاد شوروی و مدافعینش بودند که باید امپریالیست‌ها را هل می‌دادند تا واقعاً به جنگ دامن زنند. خوب تا سطحی بسیار محدود و فرعی احتمالاً این کوشش‌ها تأثیری داشته‌اند. ولی در اساس برای پرولتاریا واقعاً لازم نیست که به امپریالیست‌ها بفهماند منافع‌شان چیست و کوشش کند آن‌ها را وادار به جنگیدن برای کسب آن منافع کند. نه فقط در اصل یا به طور مجرد بلکه به شکل کاملاً مشخص، در جنگ دوم جهانی، امپریالیست‌ها مجبور بودند علیه یکدیگر وارد جنگ شوند. این واقعیتی است که آن‌ها هم برخی تاکتیک‌های مشخص را برای برخورد به مساله برگزیدند. یک کشور سوسیالیستی و یک جنبش بین‌المللی قوی ممکن است روی بعضی از این‌ها به طور درجه دوم و تاکتیکی تأثیر بگذارد و این تأثیر در بعضی جنبه‌ها ممکن است مهم باشد. ولی این که گمان کنید می‌توانید به شیوه‌های سیاسی یا به مثابه جنبه‌ای اصلی در تجلیات روابط درون امپریالیستی تأثیر بگذارید، اشتباهی جدی مرتکب شده‌اید. اشتباهی که شما را به سمتی می‌راند که به دنبالچه بورژوازی تبدیل شوید. به عبارت دیگر شیوه جنگی امپریالیسم آمریکا در جنگ دوم جهانی عمدتاً به دلیل تضاد

در عینیت منافع امپریالیستی بود. ملاحظات تاکتیکی، استراتژی نظامی و دیپلماسی سیاست در آن تضاد می‌گنجیدند. هیچ چیز از قبل زمینه‌چینی نشده بود و خیلی بیشتر از تاکتیک‌های اتحاد شوروی و انترناسیونال کمونیستی در عرصه دیپلماتیک یا در مقیاس بین‌المللی، به طور عینی و نهایتاً منافع اقتصادی اساس نیروی هدایت کننده بود.

بنا بر آنچه گفته شد در واقع علت تقسیمات میان بورژوازی خیلی بیشتر مربوط به اساس ماهیت خود سیستم کاپیتالیستی و به طور مشخص نیروی جبر آنارشی و پیامدهای آن در عصر امپریالیسم است. در زمان حال، به طور خیلی مشخص جدایی میان امپریالیست‌ها بسیار عمیق است. این مساله بر خلاف روند پانزده یا بیست سال گذشته است. یعنی زمانی که انور خوجه می‌خواهد ما را به آنجا رجعت دهد. اگر ارتباط میان آمریکا و بلوکش و اتحاد شوروی و بلوکش را در نظر بگیریم (مثلاً اوایل سال‌های ۶۰) وحدت، عمده بود. حتی هنگامی که از یکدیگر جدا بوده و با هم برخورد داشتند علیه انقلاب و بر ضد توده‌های تحت ستم و مبارزات‌شان در جهان با یکدیگر اتحاد داشتند. به عبارتی در برخوردهای میان آن‌ها تبانی و سازش عمده بود. و این واقعیت آن مقطع بود. اگرچه تفاوت‌هایی میان این دو وجود داشت. برخورد موجود بود و بر سر مناطق تحت نفوذ با یکدیگر نزاع هم می‌کردند. ولی امروز مساله برعکس است. به وضوح برخورد نسبت به تبانی عمدگی دارد و جنبه اصلی رابطه میان آمریکا و بلوکش از یک طرف و اتحاد شوروی و بلوکش از طرف دیگر، به این شکل نیست که اینجا و آنجا در ضدیت با توده‌ها و مبارزات انقلابی متحد باشند. بلکه به گونه‌ای است که با هم شدیداً برخورد دارند و در واقع در جهت تصادمی همه جانبه با یکدیگر حرکت می‌کنند. این واقعاً نیروی بالقوه بسیار مطلوبی را تأمین می‌کند. اگر به این مساله توجه شده و به کارگرفته شود، می‌تواند امکان یک انقلاب پرولتری را افزایش دهد. خودش می‌تواند بخشی از آن شود یا به آن تبدیل شود. همانطور که

گفتم وقوع انقلاب روسیه بر آن بستر و زمینه، امری اتفاقی بود. وجود شکاف‌های آنتاگونیستی میان امپریالیست‌ها و جنگ جهانی مطرح بود. لینن و استالین بر این مساله تأکید می‌کردند. اگر امپریالیست‌ها در جنگ با یکدیگر نبودند و در موقعیت وحدت و اجماع علیه انقلاب اکبر قرار داشتند، به یقین می‌توانستند این انقلاب نوزاد را تقریباً خفه کنند. زمانی که آن‌ها گردهم آمده و سعی کردند کاری صورت دهند، کمی زیادی دیر شده بود. آن‌ها نمی‌توانستند مانع استحکام انقلاب شوند، اگرچه تا حدی تلاش خود را کردند. بنابراین فکر می‌کنم بحث‌هایی از این دست که پایه کلی جهت‌گیری سیاسی را بر نظریه تقسیم کردن بورژوازی بین‌المللی استوار می‌کند، از درک صحیح واقعیت عاجز مانده است. صاحبان این نظریه به اندازه کافی به اساس دیالکتیک ماتریالیستی و شناخت واقعی نیروهای واقعاً محرک و پیش‌برنده و همچنین امکانات و پتانسیل حقیقتی وضعیت کنونی، عمیقاً متکی نبوده و به شکلی جدی از آن دور افتاده‌اند.

فکر می‌کنم در ضدیت با این نظر باید آن استراتژی صحیحی را قبول کنیم که قبل از هر چیز پایه خود را بر شناخت همه جانبه از دو جریان عمده جنبش انقلابی و دشمن مشترک در مقیاسی جهانی یعنی سیستم امپریالیستی و سرمایه مالی، گذاشته باشد. به عبارت دیگر انگشت نهادن روی نکته قطعی و این که عموماً همه کشورهای جهان تحت سلطه سرمایه مالی‌اند ولی تعدادی چند از کشورها (و بورژوازی آن‌ها) هستند که آن سرمایه مالی را کنترل می‌کنند و اکثریتی از کشورها هستند که بورژوازی آن‌ها (یا می‌توانید بگویید خود آن کشورها) سرمایه مالی را کنترل نمی‌کنند. شکل دیگر مطرح کردن قضیه این است که در جهان امروز نهایتاً دو نیرو موجود است که قادر به اداره و شکل دادن جامعه هستند. یا سرمایه مالی چنین کاری می‌کند و یا پرولتاریای در قدرت با پیشبرد انقلاب، ساختمان و تکامل آن به عنوان منطقه‌ای پایگاهی برای انقلاب جهانی. این امر نهایتاً یا در تحلیل نهایی است. مهم است که

عبارت «در تحلیل نهایی» را درک کنیم و از آن این معنی برداشت نشود که مرحلهٔ بلاواسطه در اغلب نقاط دنیا، مبارزهٔ عاجل برای انقلاب سوسیالیستی است. زیرا دقیقاً سلطه سرمایه مالی در اغلب کشورهای که به طور محلی کنترل نمی‌شود، آن نوع عقب‌ماندگی و انفصالی را تحکیم و تقویت می‌کند که صفت ممیزه «جهان سوم» است و دامن زدن به مبارزه‌ای ضد امپریالیستی با عنصر دمکراتیک، عموماً به شکل ضد فئودالی ولی به هر صورت عمدتاً از جنبه دمکراتیک را لازم و ممکن می‌سازد. مبارزه‌ای که به طور عام پلهٔ اول انقلاب را شکل می‌دهد و پیامد مرحلهٔ سوسیالیستی را آماده می‌سازد و لازم است چنین کند. در غیر این صورت این دو کم و بیش (زیرا هیچ چیز مطلق نیست، ولی کم و بیش) دو مرحله مجزا خواهند بود. مهم است بگوییم این مطلق نیست چرا که باز هم عرصهٔ بین‌المللی و تکامل تضادها در سطح جهانی به مراتب تعیین کننده‌تر از مسائل موجود در یک کشور مشخص است. اگر در آلمان همزمان با انقلاب اکتبر روسیه، انقلاب پرولتری موقعی به وقوع می‌پیوست، کل برخورد به مساله دهقانان در روسیه متفاوت می‌شد. نه این که آن‌ها باید سیاست‌های تروتسکی را قبول کرده و می‌گفتند: «خُب حالا می‌توانیم کار همه دهقانان را یکسره کنیم» و از این قبیل حرف‌ها که همهٔ دهقانان را در کمپ دشمن اعلام می‌کردند، بلکه آن‌ها قادر بودند با مساله دهقانان برخورد متفاوتی داشته باشند. ممکن بود می‌توانستند سریع‌تر به طرف سیاست اشتراکی سازی (کلکتیویزاسیون<sup>۱</sup>)

۱ اشتراکی سازی یا کلکتیویزاسیون (Collectivization) کارزار بوده ای حزب کمونیست اتحاد شوروی در فاصله سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ در سراسر شوروی در قبال دهقانان و کشاورزان بود. حزب کمونیست طی این کارزار کوشید با پیشگامی پرولتاریای داوطلب و کادرهای حزبی، مالکیت‌های بزرگ و کوچک در روستاها را ملغی کرده و همه فعالیت‌های کشاورزی و دامی و اراضی زراعی را در کمون‌های اشتراکی سازماندهی کند. این سیاست در پاسخ به یک ضرورت عاجل و حاد پیش پای اقتصاد و انقلاب شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و در حل تضاد میان شهر و روستا (خصوصاً بورژوازی مرفه و خرده بورژوازی متوسط روستا) سربلند کرد. شوروی بدون حل این تضاد نمی‌توانست گام‌های بعدی در مسیر انقلاب و سوسیالیسم را به پیش بردارد. اما حزب کمونیست شوروی در جریان اجرای این کارزار و سیاست در مواردی به صورت اجتناب‌ناپذیر بخشی از دهقانان را به دشمنی با دولت سوسیالیستی کشاند و در مواردی به صورت خطاهای اجرایی مرتکب اشتباهات و چپ روی‌هایی شد

بروند و با داشتن پایه مادی قوی‌تر، پروسه اشتراکی کردن کشاورزی را طوری پیش ببرند که دهقانان به سمت اپوزیسیون رانده نشوند. زیادی غرق فکر و خیال شدیم ولی فکر می‌کنم برخی واقعیات در این بحث نهفته بود. مثلاً اگر زمانی که چین سوسیالیستی به وسیله امپریالیست‌ها از هر دو طرف و توسط هر دو بلوک امپریالیستی احاطه شده بود، یک انقلاب موفق در ایران رخ می‌داد، یا حتی در یکی از کشورهای امپریالیستی کم‌توان‌تر، این امر مسلماً در چین تأثیر به‌سزایی بر مبارزه طبقاتی و سیاست در همه سطوح می‌گذاشت. بنابراین می‌توان گفت که انقلاب جهانی صاحب چهره سراسری است که در آن دو گونه مختلف از انقلاب در دو نوع مختلف از کشورها وجود دارد. کشورهایی که در آنجا سرمایه مالی به طور محلی کنترل می‌شود و جاهایی که اینطور نیستند. نقاطی که در آنجا انقلاب سوسیالیستی پرولتری پل‌های بلاواسطه است و آنجایی که نیاز به وجود جبهه متحد وسیع‌تری از مبارزات ضد امپریالیستی و دمکراتیک در جهت آمادگی برای پیامدی سوسیالیستی است. جبهه‌های که می‌تواند به وجود آید. این پدیده‌ای عمومی و اصلی عام است که ما باید آن را در دست گرفته و به کار ببندیمش. ولی همزمان نباید با آن به گونه‌ای مطلق رفتار کرد. چرا که نفوذ متقابلی بین وضعیت‌های متفاوت و مبارزات موجود است و همچنین تکامل امور در سطح جهانی صورت می‌پذیرد که خود تعیین‌کننده‌ترین عامل در مشخص کردن تمامی مسائل است.

با به‌خاطر داشتن تمام این‌ها و با نگرستن به تحولات مشخص امروز به وضعیت واقعی و صف‌بندی نیروها، به نظر می‌رسد که ملاحظات تاکتیکی مشخصی و با اهمیتی وجود دارند. یکی از آن‌ها این واقعیت است که شما با نقش ویژه دو ابرقدرت عمده امپریالیستی

---

که شکاف میان دهقانان (خصوصاً خرده‌بورژوازی متوسط) و دولت سوسیالیستی را عمیق‌تر کرد و نتایج نامطلوبی در دهه ۱۹۳۰ و حتی در جریان هجوم آلمان نازی به شوروی به بار آورد. مائو با جمع‌بندی از تجربه اشتراکی‌سازی در اتحاد شوروی، سیاست ارضی و انقلاب روستایی در چین را به صورت کیفیتاً بهتر و دیالکتیکی‌تری حل کرد. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]



روبه‌رو هستید. این دو به نوعی در نقش خود نسبت به سایر قدرت‌های امپریالیستی جایگاه متفاوتی دارند. حال تأکید بر این مساله حائز اهمیت است که سایر امپریالیست‌ها جدا از ملزومات‌شان و دقیقاً جدا از روابط واقعی‌شان، به سوی جنگی برای تقسیم مجدد جهان کشیده می‌شوند. به طور مثال امپریالیست‌های غربی را با رابطه واقعی‌شان با سایر نیروهای بلوک آمریکا، روابط بین آن بلوک را عنوان یک کل با «جهان سوم» و بین آن بلوک و بلوک شوروی با تعیین وضعیت و حرکت کنکرت و واقعی امور، در نظر بگیرید. همه آن‌ها احتیاجی جبری به تقسیم مجدد جهان دارند. این البته در موارد مختلف تبلورات متفاوتی دارد. هیچکدام از دولت‌های امپریالیستی غربی (و اینجا ژاپن را هم اضافه کنید) قادر نیستند خود را از وضعیتی که در آن گرفتار آمده‌اند، رها کنند و مسائل را مجدداً طوری شکل بدهند که به آن‌ها حیات ببخشند. مثل اتفاقی بعد از جنگ دوم جهانی به شکلی محدود و جزئی ولی واقعا اتفاق افتاد. هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانند، مگر از دل تقسیم مجدد جهان به این امر لازم دست یابند. اگر چه دولت‌های امپریالیستی متفاوت، نقش و روابط متفاوتی در بلوک‌های خویش و برخوردهای مابین بلوک‌ها و همچنین در ارتباط با «جهان سوم» و غیره دارا هستند، ولی این واقعیتی است که همه‌گی‌شان بدون تقسیم مجدد قادر نیستند از نو حیات یابند. هر یک از آن‌ها محتاج چنین تقسیم مجددی هستند، تحت اجبار و فشار آن قرار دارند و به سویش رانده می‌شوند.

همزمان در شرایط حرکت واقعی به سوی جنگ و در موقعیتی که امور عملاً در حال تکاملند، به ویژه در فرمول‌بندی سیاست و حرکات واقعی برای صف‌بندی ائتلاف‌ها و امثالهم، حقیقت این است که دو ابرقدرت نقش ویژه‌ای را ایفا می‌کنند. قبل از هر چیز و به عنوان مهمترین نکته، آن‌ها نقشی ویژه و در مفهومی خاص و مهم نقشی کیفیتاً متفاوت را در ارتباط با دو بلوک مربوطه بازی می‌کنند. آن‌ها سرکرده واقعی این دو بلوک هستند و نیروی عمده در حفظ متحدان خود با یکدیگرند. برای هر

دوی آن‌ها برخی از مسائل مشخصی که آن‌ها را به سوی جنگ می‌کشاند، دقیقاً مشکل حفظ نیروهای متشکله در هر بلوک با یکدیگر است. این امر برای امپریالیسم آمریکا خیلی جدی است. نه به این معنی که سایرین همگی می‌خواهند راه مستقل خودشان را روی جاده‌ای صلح‌آمیز بروند. بلکه منافع متضاد امپریالیستی بسیار در کار است. اگرچه همه و هر یک از آن‌ها به تقسیم مجدد جهان محتاجند، پای منافع متضاد بسیاری در کار است. حفظ بلوک در کنار یکدیگر مشکل است. اگر به خاورمیانه نگاه کنیم؛ به کمپ دیوید<sup>۱</sup>... خداحافظ سادات<sup>۲</sup>... سلام آواکس<sup>۳</sup> آمریکا به عربستان سعودی و باقی قضایا. حفظ این مجموعه در کنار هم امری بس بغرنج است. همچنین با جنبش عمومی ضد جنگی روبه‌رویم که در اروپای غربی جریان دارد و امپریالیست‌های آمریکایی خصوصاً احتیاج دارند که همین حالا ریگان نقش گاوچران خشن را به عهده بگیرد، افسار از گرده‌پایه اجتماعی‌شان در آمریکا بردارد و کمک کند تا روابط دلخواه بین‌المللی دقیقاً برای تدارک جنگی قالب‌ریزی شوند. ولی از طرف دیگر چرن‌دیاتی درباره نتایج زیان‌بار نقش ریگان در تمامی کشورها مؤتلف مطرح است. چرا که آن‌ها نمی‌خواهند چیزی درباره چگونگی پرواز کلاهک‌های هسته‌ای بر فراز اروپا و امثالهم بشنوند، حتی اگر همین امپریالیست‌های اروپای غربی به جنگ نیاز داشته باشند، بر مبنای منافع و احتیاجات خودشان است. آمریکا فاکتور دیگری است که مشخصاً حرکتش را به سوی جنگ سرعت می‌بخشد، چرا که تمامی این مشکلات نه در جهت از بین رفتن سیر می‌کند و نه سبک‌تر

۱- پیمان کمپ دیوید (Camp David Accords) قرارداد بین انور سادات رئیس‌جمهور مصر و مناحیم بگیم نخست‌وزیر رژیم اسرائیل که با وساطت جیمی کارتر رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده آمریکا در سپتامبر ۱۹۷۸ در یکی از استراحتگاه‌های ریاست جمهوری آمریکا موسوم به کمپ دیوید منعقد شد. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

۲- اشاره به ماجرای ترور محمد انور سادات رئیس‌جمهور مصر در ۶ اکتبر ۱۹۸۱. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

۳- آواکس (AEW&C) علامت اختصاری سیستم کنترل و هشدار زودهنگام هواپرد (Airborne early warning and control) نوعی سیستم الکترونیک رادارمحور آمریکایی. [افزوده شده توسط ویراستار فارسی]

می شود.

شوروی‌ها از طرف خودشان مسلماً نقش متفاوتی را در حفظ آن بلوک در کنار یکدیگر به عهده دارند. نقشی بیشتر از سایر بورژواهای رویزیونیست آن بلوک. حتی بیشتر از بورژوازی آلمان شرقی یا چکسلواکی که بر کشورها نسبتاً تکامل یافته‌تر و پیشرفته فرمان می‌رانند. بلوک شوروی ویژگی‌های خود را دارد. از جمله این که برخی از کشورهای از لحاظ صنعتی تکامل یافته‌تر در بلوک شرق، عملاً در مقابل دریافت محصولات کشاورزی، کالاهای صنعتی به اتحاد شوروی می‌فرستند. این مساله موافق دید کلاسیک کائوتسکی از امپریالیسم نیست. می‌دانید کائوتسکی می‌گفت امپریالیسم سلطه کشورهای پیشرفته صنعتی است بر کشورهای عقب مانده کشاورزی. اما در واقعیت، در اشکالی محدود و جزئی عکس این قضیه به نوعی در بلوک شوروی صادق است. این مربوط می‌شود به کل تاریخ و تکامل آن بلوک. ولی این نکته، واقعیت امر را که بلوک مزبور، بلوکی امپریالیستی است و منافع آن امپریالیستی است را نفی نمی‌کند. اگرچه مساله فوق تصویر یا انعکاسی از این وقایع است که اتحاد شوروی نقش ویژه‌ای را در بلوک خویش بازی می‌کند.

بنابراین نقش ویژه‌ای را که این دو ابرقدرت بازی می‌کنند، باید در ملاحظات تاکتیکی به حساب آورد. چگونه؟ نه به وسیله جدا کردن دو ابرقدرت به عنوان دشمن عمده و محور عمده مبارزاتمان. نه به عنوان هدف مبارزاتمان به قیمت حذف سایرین، بلکه از طریق آموزش پرولتاریا در مورد نقش ویژه این دو ابرقدرت و به همان اندازه درباره ماهیت و نقش سایر امپریالیست‌ها و به عنوان بخش مهمی از این آموزش، آگاه‌سازی توده‌ها نسبت به این امر که در جریان مبارزه‌شان. این نکته‌ای است که در سند/اصول/ساسی<sup>۱</sup> بر آن تأکید شد و می‌گفت: «خیلی احتمال

1- Basic principles for the unity of Marxist-Leninists and for the line of the international Communist movement : a draft position paper for discussion by the Revolutionary Communist Party of Chile USA Published by RCP Publications, Chicago, 1981

دارد که انقلاب قبل از کسب پیروزی کامل تقریباً در همه کشورهای جهان، به طریقی با این واقعیت سروکار پیدا کند که دو ابرقدرت نه تنها در ارتباط با سرکردگان بلوک‌های امپریالیستی مربوطه خود نیروهای عمده‌اند، بلکه همچنین به طور جداگانه و حتی در برخی موقعیت‌های مناسب با یکدیگر در جهت مقابله و منکوب ساختن انقلاب، سنگرهای عمده ارتجاع را تشکیل می‌دهند». به عنوان مثال این مساله را می‌توان در مبارزاتی که هنوز حتی به طور آگاهانه انقلابی نیستند در لهستان و یا سایر نقاط جهان مشاهده کرد. در روند پیچیده پیشبرد عملی یک انقلاب و خصوصاً هدایت آن به سوی مرحله سوسیالیستی در شرایط حاضر، بسیار بعید است که بتوان در هیچ کشور یا هیچ شرایط قابل توجه‌ای، چنین فعالیتی را پیش برد، بی آنکه در اشکال مختلف با نیروی دست‌آموز از سوی این یا آن و گاهی هر دو ابرقدرت که برای منکوب ساختن انقلاب وارد صحنه گشته‌اند، روبه‌رو شد. حتی مثلاً در اروپای غربی، جایی که هدف عمده و بدون واسطه باید بورژوازی خودی و نه دو ابرقدرت باشد، این واقعیت تغییر نمی‌یابد که شما به احتمال قریب به یقین باید با دو ابرقدرت در جریان چرخش‌ها و پیچش‌های مبارزه انقلابی سروکار پیدا کنید. نتیجتاً ملاحظات هر چند تاکتیکی ولی با اهمیت وجود دارد که باید بخشی از شناخت ما را تشکیل داده و به تفکر استراتژیک ما در این مقطع اضافه شود.

این نیز حقیقتی است که دقیقاً در برخورد به مساله در مقیاسی جهانی ما باید در هر زمان به عنوان یک اصل عام، به دنبال ایجاد عظیم‌ترین پیشرفت‌ها در پی‌ریزی جنبش‌های انقلابی و تدارک جهت تکامل وضعیت انقلابی در تمامی کشورها باشیم. با تشخیص این که اوضاع انقلابی بدون خبر و ظاهراً غیرمنتظره پدیدار شده و حدت می‌یابد. ولی در هر نقطه معین، جهت‌گیری تاکتیکی ما باید این باشد که دقیقاً با در نظر داشتن مسائل در سطح بین‌المللی و لحاظ کردن عرصه جهانی به عنوان نقطه شروع، در برابر شرایط ویژه‌ای که در هر مقطع معین

نقطه تمرکز تضادهای جهانی و حلقه‌های بالقوه ضعیف می‌گردند، هشیار باشیم. نقاط پتانسیلی که می‌توانیم به عنوان پرولتاریای بین‌المللی در آنجا سدشکنی کنیم در آن شرایط ظهور می‌کنند. آنجا که بنا بر بحث ما توجه و انرژی پرولتاریای بین‌المللی باید به طور مشخص و در زمان معین تمرکز یابد. ویتنام ده‌ها سال پیش، مثالی برای این بحث بود. لهستان نیز در شرایط کنونی به نوعی متفاوت چنین است. به طور خلاصه ما باید دستاورهای مان را در ارتباط به چنین نقاط تمرکزی که به وضوح پدیدار می‌شوند، به حداکثر برسانیم و همزمان فعالانه به سوی سدشکنی‌های انقلابی و تدارک این امر هر جا که اوضاع امکان حاد شدن دارد، حرکت کنیم. چرا که حلقه‌های ضعیف از قبل مقدر و آمده نیستند و فقط یکبار پدیدار نمی‌شوند. این حلقه‌ها دقیقاً می‌توانند کانون تضادها را تغییر دهند و نقطه شکننده و گسل تضادها می‌تواند تغییر یابد. ما باید گوش به زنگ باشیم.

این بحث من را به نکته آخر می‌رساند. یا کمک می‌کند از جهتی دیگر به نکته مرکزی بحث برسیم. فقط با حرکت از عرصه جهانی است که شما امکان تدوین استراتژی جهت انجام عظیم‌ترین پیشرفت‌های ممکن در هر زمان معین را به دست می‌آورید. به همین علت، حزب ما تأکید روزافزون دارد که هنگام تلاش در انجام هر کار ممکن به خاطر انقلاب در آمریکا و به کارگیری فرصتی انقلابی - چه اتفاق بیافتد و چه نیافتد - این فعالیت را به مفهومی کلی به مثابه بخشی فرعی از کل مسئولیت‌های مان به شمار آوریم. البته اگر چنین امری ممکن باشد، و ما می‌گوییم ممکن است نه مسلم و اجتناب ناپذیر. بله امکان پذیر، در دوره چند ساله آتی در آمریکا تکامل خواهد یافت. به طور کلی در حالی که مشخصاً به خاطر وجود حزب مان در آمریکا، ما در این کشور تمرکز پیدا کردیم، می‌کوشیم تا برای پیشبرد مبارزه در سطح جهانی هر کار ممکن را انجام دهیم و این نه یک بحث پیش پا افتاده است و نه حتی فقط یک اصل عام. این به معنی ارزیابی کنکرت امور در مقیاسی جهانی

است تا بتوان نقاط گرهی و بالقوه شکننده را پیدا کرد. به این معنا که فعالیت و مبارزه خود را به سمت کمک در به کارگیری چنین فرصت‌هایی جهت دهیم و عموماً مبارزه را در سطح جهانی به پیش ببریم. حتی اگر احتمالاً در کوتاه‌مدت، مشکلات مشخص اضافی برای فعالیت انقلابی در کشور معین خودمان ایجاد شود. نتیجه فوری چنین بحثی این است که اگر یک حزب معین در یک کشور معین هنوز در چارچوب بحث چگونگی تغییر و چه باید کرد، محدود است، ما مشخصاً بحث را بر سر تشکیلات بین‌المللی پرولتاریا و پیشاهنگ کمونیست‌اش کشانده‌ایم. چرا که شما به دنبال متحد ساختن کل پرولتاریای بین‌المللی به مثابه توده‌ها نیستید، ولی می‌توانید پیشاهنگشان را متحد کنید. علی‌رغم تمام تجربیات منفی که باید حتی به گونه‌ای عمیق‌تر جمع‌بندی شود، به انترناسیونال کمونیستی نیاز داریم. به انترناسیونالی نیاز داریم که از تمامی تجارب مثبت و منفی گذشته درس گرفته و خود را بر پایه این شناخت که «خط مشی ایدئولوژیک سیاسی تعیین کننده است»، استوار کند. خط مشی ایدئولوژیک - سیاسی را مبنای تکامل و پیشرفت بداند و به اتحاد پرولتاریای بین‌المللی و خصوصاً نیروهای پیشاهنگش شکل سازمانی ببخشد. به نظر من، شکل سازمانی منطقی تمامی تحلیلها و اندیشه‌های سیاسی ایدئولوژیکی که تا اینجا مطرح کردم، بین‌الملل کمونیستی است. بیان منطقی این واقعیت است که تکامل امور در مقیاس جهانی و در عرصه جهانی تعیین کننده است. شما باید قادر باشید حتی هنگام پیشبرد فعالیت همه‌جانبه عمومی در همه کشورها و تدارکات برای راهگشایی‌های انقلابی ممکن، آنجا که فرصتی پیش می‌آید، از نقاط گرهی و شکننده حداکثر استفاده را کرده و آن‌ها را به کار بگیرید.

این حقیقتی است که تجارب منفی بسیاری وجود دارد. تسلط احزاب متکاملتر بر احزابی که کمتر تکامل یافته‌اند، احزاب بزرگتر بر احزاب کوچکتر، احزاب در قدرتی که با احزاب خارج قدرت به مخالفت برمی‌خیزند. این چنین مسائلی به اندازه کافی در واقعیت وجود داشته

اند ولی قبل از هر چیز می‌توان دید که مساله با فقدان یک انترناسیونال حل نشده است. تجربه حزب کمونیست چین و به طور مشخص جنبه‌های منفی این تجربه، ثابت می‌کند که بدون یک انترناسیونال کمونیستی می‌توان همه آن انحرافات را با خود حمل کرد و در واقع شانس کمتری برای مبارزه با آن‌ها داشت. من قصد داوری مشخص ندارم. در حقیقت حتی از برخورد حزب چین به مساله انترناسیونال مثلاً در سال‌های ۶۰، هنگام گسست از رویونیست‌های شوروی شناخت کاملی ندارم. می‌دانم که مسلماً بسیاری پیچیدگی‌ها در مساله بوده است. مثل این واقعیت که چینی‌ها قصد کشیدن احزاب میانی نظیر ویتنامی‌ها را داشتند. و شاید احساس می‌کردند فشار گذاشتن برای ایجاد این یا آن انترناسیونال ممکن است به چنین مقاصدی ضربه بزند. مطمئن نیستم که طرز فکرشان این بوده و آمادگی آن را هم ندارم که درستی یا نادرستی آن را ثابت کنم. مساله احتیاج به نگرش و جمع‌بندی عمیقتری دارد. ولی به عنوان یک اصل عام و به ویژه در واقعیت کنکرت امروز، این نه یک احتیاج به طور کلی، که احتیاجی اضطراری است. نه این که دنبال تشکیل فوری آن باشیم. بلکه باید به طور کنکرت و پله به پله به سوی ایجاد انترناسیونال کمونیستی نوین و انقلابی پیش رفت. انترناسیونالی که از تجارب مثبت و منفی گذشته درس گرفته باشد. معضلاتی از قبیل «احزاب پدر» که در امور داخلی احزاب دیگر دخالت می‌کنند و امثالهم وقتی که به عنوان بحث در مخالفت با انترناسیونال علم می‌شوند را می‌توان مؤدبانه همچون تاپاله‌ای دفع کرد. این‌ها نیز به مساله خط مشی مربوط است. اگر ما واقعاً انترناسیونالیست هستیم، اگر ما واقعاً اهمیت حرکت از عرصه جهانی و بالاتر از هر چیز منافع انقلاب جهانی را درک کنیم، آینده کار مورد نیاز و چگونگی مبارزه درونی مطرح می‌شود. این دیگر مساله معرفت (علم معرفت) و تئوری شناخت ما است و این که در مورد رابطه میان تئوری و پراتیک، و شناخت حسی و عقلی چه فکر می‌کنیم. اینجا دیگر تمامی مسائل مربوط به سبک برخورد که کماکان مساله خط مشی است و میباید از مبارزه منتج شود، طرح می‌شود. ولی

اساساً بحث این است که کمونیست‌ها به متشکلت‌ترین وجهی گرد هم می‌آیند تا قدرتمندترین بیان را به امر تدوین و اجرا خط مشی‌ها و سیاست‌ها بخشیده مبارزه را در سطح جهانی با تمرکز بر نقاط کلیدی مشخص مبارزه در سطح جهان و در هر زمان معین، به پیش ببرند.

در مورد ایجاد انترناسیونال و تکاملات بعدی و نقش آن و همچنین آینده این پدیده، خط همیشه عامل تعیین کننده باقی خواهد ماند. این مساله در مورد انترناسیونال اول، انترناسیونال دوم و سوم صادق بود و در مورد انترناسیونال نوینی که نیاز به ساختنش داریم هم صادق خواهد بود. بنابراین فکر می‌کنم کل درکی که در این بحث عرضه شد، تمام تأکیدات بر تعیین کنندگی عرصه جهانی و لزوم به کار گرفتن آن، تأکیدات بر مفهوم واقعی انترناسیونالیسم، نه به عنوان مقوله‌ای بسط داده شده از یک کشور یا پرولتاریای یک کشور به دیگری، بلکه به مثابه اساس و نقطه شروع حرکت پرولتاریا، نه تنها در زمینه ایدئولوژیک و سیاسی که همچنین در ارتباط با بیان مشکل هم باید خط مشی راهنمای ما را هدایت کند. یعنی باید از زاویه تشکیلاتی نیز خط مشی راهنمای ما باشد. این بحث، خواسته‌ها و پیشنهادهای را در مورد اهداف معین و نکات عینی مشخص مربوط به امر ایجاد انترناسیونال کمونیستی و، حرکت پله به پله به سوی آن را عرضه می‌کند. این امر دقیقاً به خاطر مواجه شدن و مشخصاً مواجهه کنونی، با فرصت‌های اعتلا یافته و مبارزات کاملاً واقعی موجود است. من فکر می‌کنم همه ما در یک احساس عمیق با هم شریکیم. احساس نوینمندی و کلافه بودن در برخورد به این واقعیت عینی که فاکتور ذهنی از تکامل عینی اوضاع و امکانات و چشماندازها عقب مانده است. و برای جبران این فاصله نه فقط به تلاشی عظیم به طور عام بلکه به جهش‌هایی در سطوح ایدئولوژیک، سیاسی و همین‌طور تشکیلاتی نیاز داریم. برای این که واقعاً قادر باشیم کاری کنیم کارستان یا به اصطلاح میانبر بزنیم، برای این که واقعاً فرصت‌های مورد بحث را از آن خود سازیم، به همکوشی و مبارزه



مشترک نیروهای مارکسیست - لنینیست در سطح بین‌المللی و به شکلی سازمان یافته در سطح انترناسیونال نیاز است.

